

نه

در حالیکه ضمیر درونی هومن هر از گاه مثل آتشفشانی روشن می جوشید و سر باز می کرد و گدازه های جاه طلبی ها، شهوت ها، و آرزو ها و آمال یک جوان هجده نوزده ساله را نثار محیط اطرافش می کرد، محیط اطرافش هم در آتشفشانی از وقایع می جوشید: در صحنه داخلی، گروه های انقلابی دست چپی که بعد از قیام سیاهکل شکل گرفته بودند، روزی و شبی نبود که در یک قایم باشک بازی نابرابر با ساواک، پلیس خفیه شاه، مقامی را ترور نکنند، دکه راهنمایی و رانندگی سر چهار راهی را منفجر نکنند، و یا خود در سیاهچال های شاهی دسته دسته به جوخه اعدام سپرده نشوند. بانگ ها مورد دستبرد انقلابی قرار می گرفتند؛ مقام های سفارت آمریکا مورد حمله واقع می شدند؛ در یکی از این حمله ها، وابسته نظامی سفارت آمریکا در ایران به قتل رسید. گروه های مذهبی هم کم و بیش فعال بودند. رژیم شاه از مذهبی ها با عنوان ارتجاع سیاه و از دست چپی ها با نام ارتجاع سرخ سخن می گفت. ارتجاع به اصطلاح سیاه چند سال قبل حسنعلی منصور، نخت وزیر شاه را، به دلیل تن در دادن به معاهده ننگین کاپیتولاسیون در یک اعدام انقلابی به هلاکت رسانده بود.

در همین زمان حزب ایران نوین و بقیه احزاب ریز و درشت همگی به محاق تعطیل و توقیف فرستاده شدند، و در عوض نطفه های حزب رستاخیز ملی یا حزب شاه و ملت در بطن همین سال ها تکوین یافت.

در صحنه بین المللی، جنگ ویتنام به شدت و با بی رحمی ادامه داشت. ایالات متحده آمریکا که در دو جنگ جهانی اول و دوم توانسته بود با استفاده از موقعیت پیش آمده از انزوای سالیان درآید و خود را به عنوان ناجی دنیای قدیم به منصفه ثبوت بنشانند، این بار در باتلاق ویتنام سخت زمین گیر شده بود، و روز بروز بیشتر در منجلاب بی حیثیتی فرو می رفت. در خاور میانه، اسرائیل در یک جنگ شش روزه، به کمک آمریکا، سرزمین های اعراب را به اشغال خود در آورد و دسته دسته مرد و زن و بچه فلسطینی را از خانه و کاشانه شان اخراج و آواره می کرد.

و در میان این جنجال های درونی و بیرونی بود که هومن دانشگاه رفتن و رشته علوم سیاسی را شروع کرد. تازه ترم اول را تمام کرده بود که تحریم شرکت واحد آغاز شد. قیمت بلیط ها، در بعضی از مسیر های طولانی از دو ریال به سه ریال افزایش یافته بود، و لذا دانشجویان دانشگاه ها تصمیم گرفته بودند از سوار شدن به اتوبوس های شرکت واحد خودداری کنند. بزودی تحریم شرکت واحد ابعاد وسیع تری به خود گرفت و دیگر فقط دانشجویان نبودند که در این تحریم شرکت می کردند، بلکه قاطبه مردم هم به پیروی از دانشگاه « اتوبوس های شرکت واحد را عملاً خالی از مسافر گذاشتند. در این میان چند اتوبوس هم در نقاط مختلف تهران به آتش کشیده شد، و شعار ها از جملاتی که صرفاً شرکت واحد و افزایش قیمت بلیط ها را محکوم می کردند به شعار های علیه رژیم و حکومت تغییر پیدا کردند.

روز دوم تحریم بود. هومن از میدان فوزیه با بنز کرایه خود را به دانشگاه رساند. از سر خیابان وصال شیرازی دیگر با ماشین جلو تر نمی شد رفت. خیابان شاهرضا تا میدان بیست و چهار اسفند بسته بود. هومن پیاده از طریق تخت جمشید خود را به در

شرقي دانشگاه رساند، و از داخل دانشگاه به در اصلي خيابان شاهرضا رفت. جلوي در ورودي، يك عده از تظاهر كنندگان يك اتوبوس دو طبقه را چپ کرده بودند. اتوبوس قرمز رنگ مثل لاشه حيواني ماقبل تاريخي در وسط خيابان به پهلو افتاده بود. يك عده دور و بر آن جمع شده و شعار مي دادند. بعضي از دانشجويان سعي مي كردند مردم را به آرامش دعوت كنند و استدلال مي كردند كه ساواك يك عده اوباش و اراذل را اجير کرده است تا دست به خرابكاري و آشوب بزنند و به اين ترتيب حمله پليس به دانشگاه و دانشجويان را عملي موجه جلوه دهند.

ساعتي بعد، پليس و سرباز ها سر رسيدند. به دنبال چند رگبار گلوله مسلسل و ماشين هاي آب پاش كه به روي جمعيت آب باز کرده بودند، مردم و دانشجويان به داخل دانشگاه پناه بردند.

ماه دوم زمستان بود. هوا آفتابي ولي بسيار سرد بود. هومن خيس آب شده بود. سرعت خودش را به ساختمان دانشكده علوم سياسي كه در شمال باشگاه دانشگاه واقع بود رساند. داخل ساختمان گرم بود. به تمام در و ديوار ها اعلاميه هاي مربوط به تحریم شرکت واحد را چسبانده بودند. هومن يكي از اعلاميه ها را از روي ديوار كند و در حاليكه در گوشه اي كز کرده بود، مشغول خواندن آن شد.

چندي نگذشت كه پليس ضد شورش وارد دانشگاه شدند و تمام كساني را كه فاقد كارت دانشجويي بودند يا خيس شده بودند دستگير كردند، و منجمله هومن را. تمام دستگير شده ها را پشت كاميون هاي ارتشي سوار كردند، در هر كامیوني حدود بيست نفر. همه را با دستبند به هم بسته و در هر كامیوني هم دو سرباز مسلح گمارده بودند. نزديك دو ساعت با لباس هاي خيس در كاميون هايي كه فقط با يك پوشش برزنتي از سرماي زمستان جدا مي شد منتظر نشستند و لرزيدند، و بعد، وقتي همه فكر مي كردند كه حالا حالا ها بايد منتظر بمانند، كاميون ها به راه افتادند. درست پيش از حرکت كاميون ها، يكي از سرباز هاي مسلح پايين پریده و برزنت پشت كاميون را بسته بود، بطوريكه ديگر كسي نمي توانست بيرون را ببيند.

ساعت حدود هفت شب بود. هوا تاريك و سرد تر شده بود. تقريبا نيم ساعت بعد، كامیوني كه هومن و نوزده نفر ديگر در آن نشسته بودند، از حرکت ايستاد. معلوم بود كه در جايي در بيرون شهر بودند. صداي رفت و آمد ماشين شنیده نمي شد. دقيقه اي بعد برزنت پشت كاميون بالا رفت. سرباز مسلح ديگري بالا پرید و دستبند ها را از دست هاشان باز كرد. يك جايي بيرون شهر در يك جاده خاكي بودند. چند تا سرباز مسلح كمي آن طرف تر آماده ايستاده بودند. كمي دور تر يك ماشين آرياي سرمه اي رنگ توقف کرده بود.

سربازي كه دست هاشان را باز کرده بود يكي يكي از كاميون پياده شان مي كرد و به طرف ماشين آريا هدايت شان مي كرد. چند دقيقه بعد بر مي گشت و يك نفر ديگر را پياده مي كرد. كساني كه پايين مي رفتند ديگر به كاميون بر نمي گشتند.

يك ساعت بعد نوبت هومن رسيد. از سرما مي لرزيد و دندان هایش به هم مي خورد. سرباز مسلح بازویش را گرفت و بدون اينكه حرفي بزند به طرف آريا هدايتش كرد. سه نفر در آريا نشسته بودند: يكي پشت فرمان، يكي در صندلي جلو کنار راننده، و نفر سومي در صندلي عقب پشت راننده. در پشت آريا، طرفي كه نفر سوم نشسته بود، باز بود. سرباز مسلح هومن را به همان طرف هدايت كرد.

- خوب، حالا اتوبوس چپ مي كني!

- من وقتي رسيدم دانشگاه، اتوبوس قبالا چپ شده بود. من فقط داشتم تماشا مي کردم.
- و شعار مي دادې؟ بين، از همه تان عکس داريم. اگر معلوم بشود در چپ کردن اتوبوس دست داشته اي، يا عليه اعليحضرت شعار مي داده اي، چوب توي آستينت مي کنيم. توي دانشگاه چکار مي کردې؟
- دانشجو هستم.
- به، به، آقای دانشجو وام شرافتي مي گيرد، نان و نمک اعليحضرت را مي خورد، بعد ضد اعليحضرت شعار مي دهد.

آن زمان ها، دانشجويان مي توانستند براي شهریه و حتي مخارج دانشگاه شان از دولت وام بگیرند و بعد از پايان تحصيلات يا بصورت قسطي آن را مسترد کنند و يا دو برابر سال هاي دانشگاه براي دولت کار کنند. اين وام به وام شرافتي معروف بود. حالا اين مامور ساواک يا هر که بود چنان سخن مي گفت که گویا شاه از جيبش اين پول را در مي آورد و به دانشجويان وام مي داد.

- من شعار نمي دادم.
- خفه شو. وقتي ازت سؤال کردم حرف بزن، حمال. کارت دانشجويي ات کو؟
- هومن کارت دانشگاهش را که در جيبش خيس خورده و مرکب مهرش روي عکسش دويده بود به دست مامور سؤال کننده داد.

- اسمت چيست؟
- هومن /فتي.
- متولد چه سالي هستي؟
- آذر ۱۳۲۸.
- آقا دانشجوي علوم سياسي تشریف دارند. دانشگاه را ببوس و بگذار کنار. شما گه ها آبروي هر چه دانشجو را مي بريد.

هومن بيشتتر احساس سرما مي کرد تا حقارت. تمام بدنش خشک شده بود. مامور سؤال کننده يك دفتر دستش بود و به سرعت يادداشت بر مي داشت.

- خجالت نمي کشي؟ شما ها بايد گل سر سبد جامعه باشيد. بايد سرمشق بقيه باشيد. آنوقت در تظاهرات شرکت مي کنيد و اتوبوس آتش مي زنيد؟ دانشگاه جاي شما حمال ها نيست. جاي شما ها توي زندان است. نظر شما چي ست آقای دکتر؟

شخصي که در صندلي جلو پهلو ي راننده نشسته بود برگشت و گفت:

- شما صحيح مي فرمايد، جناب سرهنگ. اسمش را يادداشت کنيد، فردا مي گذارم جلوي دکتر گنجي، رئيس دانشکده شان، تا تکليفش را معلوم کند.

بعد رو به هومن کرد و پرسيد:

- دکتر گنجي رئيس دانشکده تان است ديگر؟

هومن سکوت کرد.

- مردک حمال، جواب آقای دکتر را بده، الاغ. يك ذره شعور به اين گه ها ياد نمي دهند.

- بله رئیس دانشکده مان آقای دکتر گنجی هستند.
- به نظر شما بفرستمش زندان؟
- نه جناب سرهنگ. ولش کنید، پیاده برگردد تهران، سرما حالش را جا می آورد. همه بچه ننه ها برای ما انقلابی شده اند. این تحفه مردنی باید از اینجا برگردد تهران تا یاد بگیرد که دنیا دست کی است!

شخصی که در صندلی عقب آریا نشسته بود و جناب سرهنگ خطابش می کردند یکی از سربازها را صدا زد و گفت:

- بیرش پایین تپه، جاده را نشانش بده، برگردد تهران.

تپه را که دور زدند، جاده قدیم کرج نمایان شد.

- برو پسر جان. پشت سرت را هم نگاه نکن. شانس آوردی این ها ولت کردند. شانس آوردی همین جا سرت را زیر آب نکردند. برو خدایت را شکر کن.

هومن به طرف جاده قدیم سرازیر شد. ساعت یازده شب بود. هنوز تکی و توی ماشین هایی به طرف تهران در حرکت بودند. یک کامیون ایستاد و هومن را سوار کرد. گرمای محقر بخاری کامیون چقدر مطبوع بود. سیگاری که راننده تعارفش کرد چقدر چسبید. راننده کامیون بعد از شنیدن داستان هومن چند تا فحش آبدار نثار دستگاه کرد و گفت:

- بنشین پسر جان، خودم می رسانمت خانه ات. منزلتان کجاست؟

- چهارصد دستگاه نیروی هوایی.

- اتفاقا منزل ما هم همان طرف هاست، فلکه دوم نیروی هوایی. بنشین جوان، خودم می برمت. به جان تو اعلیحضرت روحش هم از کارهای این مادر قحبه ها خبر ندارد، والا یک دقیقه هم نمی گذارد با یک دانشجو که آینده این مملکت توی دستش است این طوری رفتار کنند. این خواهر جنده ها افسارشان باز شده به مردم زور می گویند. دور و بر آن پدر بیامرز را هم یک عده بادنجان دور قاب چین گرفته اند، نمی گذارند خبرهای صحیح به گوشش برسد. والا خود اعلیحضرت آدم خوبی است.

هومن با احتیاط گفت:

- خوب، بالاخره اعلیحضرت بی تقصیر بی تقصیر هم نیست. رئیس مملکت باید همه جا چشم و گوش داشته باشد و خبر دار شود که مامورهایش با مردم چطور رفتار می کنند.

- خبر دار می شود. دستور رسیدگی می دهد. می آیند گزارش می دهند که درست شد. بیچاره یک سر دارد، هزار سودا. به جان شما این امنیتی که امروز در این مملکت برقرار است، از صدقه سر همین پهلوی ست. آن قدیم ها مگر کسی جرات داشت این وقت شب توی جاده باشد!

هومن ترجیح داد حرفی نزند.



هفته بعد، قیمت بلیط های شرکت واحد به دو ریال قبلی کاهش یافت. دوباره وضعیت در دانشگاه عادی شد. آب هم از آب تکان نخورد. هومن چند هفته ای را هر روز با ترس و لرز به دانشکده رفت. هر لحظه انتظار داشت اخراج شده باشد. ولی خبری نشد. ترم دوم به سرعت سپری شد. نزهت تقریباً هفته ای یک نامہ برایش می فرستاد. هومن از هر سه تا نامہ یکی را پاسخ می نوشت. همه حرف هاشان تکراری شده بود. در پایان ترم دوم، ابتدای تعطیل تابستان، نزهت یک بار به تهران آمد. و این آخرین باری بود که یکدیگر را دیدند.

در تمام مدت آشنایی شان، هومن فقط یک بار نزهت را در آغوش گرفته و بوسیده بود، و بعد احساس گناه کرده بود. شاید در نتیجه تعلیمات مدرسه یا شاید بر اثر تربیت خانوادگی، نزدیکی جنسی قبل از ازدواج برای هومن نوعی گناه بزرگ محسوب می شد. نه که از خدا و بهشت و دوزخ ترس داشته باشد، نه، یک جور و جدان خودش عامل بازدارنده اش بود. نزدیکی جنسی قبل از ازدواج را خیانت به عشق به حساب می آورد.

چطور می توانست ساحت پاک نزهت را با این گناه بزرگ آلوده سازد؟ فکر نزدیکی جنسی قبل از پیوند زناشویی اصلاً به مخیله هومن هم راه نمی یافت. تازه بعد از آن هم باید نازی را در بستری از پروانه ها و گلبرگ های گل محمدی می خواباند و تمام اندامش را غرق در بوسه می کرد، بوسه هایی نه از سر شهوت و خواهش تن که ناشی از عشقی پاک. پای کشش جنسی که به میان می آمد، تازه هومن در می یافت که هیچ نوع میلی نسبت به نزهت احساس نمی کرد.



هومن در یکی از کلاس هایش، شاگردی داشت به نام سوسن بکائی. سوسن دختری بود هفده هجده ساله، با چهره ای جذاب و اندامی که تمام خواهش های جسمی هومن را از خواب نوزده ساله شان بیدار می کرد. سوسن را هومن در بستر گلبرگ ها و پروانه ها مجسم نمی کرد. سوسن را برهنه در کف اتاق مجسم می کرد در حالیکه به هر نوازش دست و اندام او با تمام اندامش پاسخ می گفت. بر عکس نزهت، سوسن زمینی بود، دست یافتنی بود. سرنوشت دوستی اش را با هومن در دست نمی گرفت. اجازه می داد هومن اختیار دار باشد. وقتی هومن در اولین باری که با هم به سینما رفتند، دستش را در دست گرفت، سوسن اعتراض نکرد و دستش را بیرون نکشید. وقتی هومن لبهایش را بوسید، سوسن صورتش را بر نگرداند، بلکه بیشتر به صورت هومن نزدیک کرد و به گرمای لب های هومن عکس العمل نشان داد. وقتی هومن پستان های شکفته اش را از روی لباس لمس کرد، سوسن مثل مجسمه بی حرکت ماند و به نشانه لذت آه کشید.

سوسن به تمام حرکات هومن واکنش مثبت نشان می داد. و خیلی زود هومن دیوانه وار به سوسن عاشق شد. آنقدر که وجدانش را راضی کرد که عشق بازی قبل از ازدواج به شرطی که در انتهای راهش ازدواج باشد ایرادی ندارد. تازه عشق بازی های سوسن و هومن هرگز از حد بوس و کنار های دزدانه بیرون نرفت.

هومن دیگر به نامه های نزهت پاسخ ننوشت. بار دیگر که نزهت از شیراز به تهران آمد، از طریق دوستان مشترکشان دانست که هومن قرار است با سوسن ازدواج کند. نزهت بعد ها به انگلستان رفت و در لندن ساکن شد و هرگز ازدواج نکرد. در این هنگام هومن هنوز بیست سال تمام نداشت و همچنان در خانه پدری زندگی می کرد.

دیگر در خانه چهارصد دستگاه زندگی نمی کردند. خانه ای در سه راه سلیمانیه اجاره کرده بودند که تقریباً مستقل بود. از یک طرف به کوچه ای پهن راه داشت و از طرف دیگر دری در یک کوچه باریک داشت. در جنوبی خانه به حیاط نسبتاً بزرگی باز می شد با باغچه و گل و گلکاری و دو درخت خرما لوی پر شاخ و برگ که در زمستان ها خرمالو های آنها هنوز نرسیده می کردند و در اتاق می چیدند تا آرام آرام برسند و از گزند گنجشک ها در امان باشند.

وقتی هومن به مادرش گفت که می خواهد ازدواج کند و باید برای خواستگاری به منزل سوسن بکائی بروند، اولش مادرش باور نمی کرد:

- آقا هومن، یک قدری برایت زود نیست مادر جان؟ موش به سوراخ نمی رفت، جارو به دنبش بسته بود؟

- نه مامان، شوخی نمی کنم. آدرسشان را گرفته ام. جمعه بعد از ظهر منتظرند.
- نخیر، مثل اینکه جدی می گویی، هومن. بابات از تعجب شاخ در می آورد. آخر پسر جان، بگذار درس و مدرسه ات تمام بشود، بعد آدم که برای یک لیوان شیر خوردن، یک گاو درسته نمی خرد.

- نه مامان. چه فرقی دارد؟ خودت بابا را آماده کن و به اش بگو. جمعه ساعت پنج بعد از ظهر منتظرند.

دو ماه بعد، در تابستان ۱۳۴۹، هشت سال بعد از قیام سیاهکل، که هومن در آن هنگام، مثل خیلی های دیگر، از آن هیچ خبری نداشت، و هفت سال بعد از قیام پانزدهم خرداد ۱۳۴۲ که از آن هم هومن جز خاطره تلخ تعطیل بودن موسسه صادق و پیاده از میدان آرک تا خانه رستم آباد رفتن و کتک جانانه ای که از پدر نوش جان کردن هیچ چیز دیگر در ذهن نداشت، در یک بعد از ظهر گرم، در باشگاه مخابرات، در جاده قدیم شمیران، طی مراسمی بسیار آبرومند، هومن و سوسن رسماً ازدواج کردند. اقوام و همکاران هومن همه آمده بودند، ولی بیشتر مدعوین از اقوام و دوستان عروس بودند.

قرار شده بود سوسن و هومن عقد کرده باقی بمانند ولی ازدواجشان رسماً صورت نپذیرد تا سوسن درسش تمام شود. سوسن در دبیرستانی در خیابان حقوقی، نزدیک پیچ شمیران، سال آخر منشیگری را می گذراند. هومن همچنان در موسسه صادق تدریس می کرد و در دانشکده علوم سیاسی به تحصیل مشغول بود. هفته ای یکی دو بار یا سوسن به خانه هومن می آمد و شب را نزد آنها می ماند و یا هومن به خانه سوسن در خیابان جلفای سید خندان می رفت. در این دیدار ها سوسن و هومن برهنه در یک بستر می خوابیدند و اندام یکدیگر را تجربه می کردند، ولی هرگز ازدواجشان کامل نمی شد. سوسن همچنان دختری باکره باقی مانده بود.

تا سوسن دیپلم نگرفته بود بهانه شان این بود که اگر سوسن حامله شود ممکن است از درسش باز بماند. سال بعد که سوسن دیپلمش را گرفت، نزدیکی‌های باشگاه جوانان آپارتمانی اجاره کرده و زندگی مستقل شان را شروع کردند. باز اما سوسن همچنان دختری دست نخورده باقی ماند. به هر دلیلی سوسن و هومن نمی‌توانستند ازدواجشان را تکمیل کنند. سوسن وقتی با مادرش صحبت می‌کرد، تقصیر را به گردن هومن می‌انداخت:

- نمی‌دانم، از شانس من بیچاره این هومن انگار اصل مرد نیست.
- یعنی چه، دختر جان؟ مرد نیست یعنی چه؟
- نیست دیگر مادر جان. هیچ کاری ازش بر نمی‌آید. من هنوز بعد از یک سال و نیم ازدواج انگار نه انگار که ازدواج کرده‌ام.
- وای خدا مرگم بدهد، دختر جان. یعنی چه، مادر جان؟ یعنی از نظر جسمی ایراد دارد؟ چرا زود تر نگفتی؟
- خوب آخر زود تر قرار نبود کاری بکنیم. قرار بود تا دیپلم گرفتن من صبر بکنیم. نه ماما، به نظر نمی‌آید از نظر جسمی ایرادی داشته باشد. ظاهرش هم درست است، ولی نمی‌تواند کاری بکند. گفتم که، من هنوز دختر هستم.
- باهاش صحبت کن، مادر جان. بگو برود دکتر. این جور که نمی‌شود.

آن شب، پس از یک مغالزه ناموفق، سوسن با هومن که طبعاً خودش هم از این قضیه خیلی ناراحت بود، صحبت کرد. وای که در فرهنگ آن دوره و زمانه - و قطعاً حتی امروز - سخن گفتن زن و شوهرها در مورد کاستی‌های جنسی شان چه دشوار بود! چه بسا ازواج‌ها که بالقوه می‌توانند بسیار موفق باشند و صرفاً به این دلیل که طرفین ازواج به دلایل تربیتی و فرهنگی از سخن گفتن در باب مسایل جنسی ابا دارند از هم می‌پاشند! در هر حال سوسن تصمیم گرفته بود صحبت کند:

- بین هومن جان، خودت خوب می‌دانی که من دوستت دارم. ولی این جور که نمی‌شود. ما الان یک سال و نیم است که ازدواج کرده‌ایم، هنوز هیچ چیزی بین ما اتفاق نیفتاده است. من هنوز باکره هستم. باید یک کاری بکنیم. ماما من یک دکتر خوب سراغ دارد. باید یک سری بروی دکتر.
- منظور این است که من ایراد دارم؟

لحن هومن از وهنی که سوسن در حق وی روا داشته بود حکایت می‌کرد. باید نشان می‌داد که به غرورش بر خورده است. ادامه داد که:

- تو که اولین دختر زندگی من نیستی. چطور با هیچ کس دیگری مشکل نداشته‌ام؟

دروغ می‌گفت. سوسن اولین زن زندگی اش بود. قبلاً هرگز به هیچ دختر دیگری اینقدر نزدیک نشده بود. هرگز دیوار پیراهن میان او و هیچ دختر دیگری فرو نریخته بود.

- خودت باید بروی دکتر. من هیچ ایرادی ندارم.
- بین هومن جان، من هم می‌توانم مثل تو حرف بزنم و بگویم که تو اولین مرد زندگی من نبوده‌ای و ای و ای و ای. ولی خودت می‌دانی که تو اولین مرد زندگی من هستی و می‌خواهم که آخرین باشی. حالا هم تا فردا می‌توانی دراز بکشی اینجا و بگویی که ایرادی نداری. من هم نمی‌گویم که ایرادی داری. ولی باید بروی دکتر، شاید یک دارویی بدهد، یا توصیه‌ای بکند، که زندگی ما از این بن بست خارج شود.

هومن در حالیکه طاقباز روی تخت دراز کشیده بود و به گچ بری‌های صورتی رنگ گوشه‌های سقف نگاه می‌کرد، سخت در فکر فرو رفته بود. یعنی ممکن است ایراد

از من باشد؟ یعنی سوسن راست می گوید؟ باید بروم دکتر؟ لابد یک ایرادی دارم، والا چرا نمی توانم ازدواجمان را عملی کنم؟ سوسن به پهلو دراز کشیده بود و سینه هومن را نوازش می کرد:

- بخواب هومن جان، می دانی که دوستت دارم و این حرف ها را برای این می گویم که ازدواجمان ادامه پیدا کند. می دانی چقدر می خواهمت. بالاخره من یک زنم و دلم می خواهد ارضا شوم. مجسمه که نیستم. این جور تو ارضا می شوی ولی من چه؟ حالا بخواب عزیزم. فردا آدرس دکتر اصلانی را از مامان می گیرم. ضرری که ندارد یک سری بروی پهلویش.

هومن سخت دل شکسته بود. سخت احساس حقارت می کرد. سخت خوابش می آمد. و به زودی خوابش برد.

درست است که پدر هومن سر مادرش هوو آورده بود. درست است که پدر و مادر هومن از هم جدا شده بودند. درست است که هومن یک بار مادرش را در بستر مردی دیگر دیده بود. با تمام این ها و شاید در نتیجه واکنش به تمام این ها، هومن در آن زمان ها حتی تصور خیانت در زندگی زناشویی را نوعی گناه کبیره می پنداشت. مگر اصلا ممکن است؟ مرد و زنی که ازدواج می کنند، متعهد می شوند که در شادی و غم یکدیگر شریک باشند و در فراخ حالی و تنگدستی در کنار یکدیگر بمانند. خیانت در زندگی زناشویی جنایت است، جنایتی بزرگ و نابخشودنی.

با این روحیه بود که هومن با سوسن ازدواج کرده بود، و حالا قادر نبود زناشویی شان را کامل کند. چه حقارت عظیمی! چه شرمساری بزرگی! هومن که ذاتا روحیه درون گرایی داشت، ناخودآگاه و به تدریج حرمت ذاتی را که برای خود قائل بود از دست می داد. درون گرا کسی ست که برای احراز شخصیت به تایید دیگران نیازی ندارد، و برعکس حرمت ذات و اعتماد بنفس را از نوعی رضایت درونی از آنچه که هست می گیرد. بر خلاف برون گرایان که برای احراز شخصیت به تایید و احترام اطرافیان نیازمندند، درون گرایان چندان محتاج اقبال اطرافیان نیستند. حالا حرمت ذات هومن داشت از درون مضمحل می شد. هومن اعتماد به نفسش را از دست داده بود.

آن ترم در هیچ یک از امتحان های دانشکده اش نمره قبولی نیاورد و مشروط شد، یعنی در ترم بعد فقط می توانست دوازده واحد بردارد و اگر آنها را هم می افتاد از دانشکده اخراج می شد. کلاس هایش را در موسسه با بی حوصلگی درس می داد. خوابش کم شده بود. غذایش کم شده بود. لاغر شده و گونه هایش فرو رفته بود. شب ها دیر به خانه می آمد یا اصلا نمی آمد. مشروب می خورد، قمار می کرد. دو سه شب هفته را در کازینو آبلعی می ماند.

و درست در بحبوحه این بحران روحی اتفاق دیگری افتاد. غروب یک روز اواخر بهار سال ۱۳۵۰، حدود ساعت هشت و نیم بعد از ظهر، وقتی هومن بعد از آخرین کلاسش، صادق را ترک کرد و وارد خیابان شاهرضا شد، سر پیچ کوچه باتمانقلیچ، روبروی سینما بی بی، مرد غریبه ای که کت و شلواری سیاه به تن داشت به وی نزدیک شد و گفت:

- جناب هومن /فتی؟
- بفرمایید.
- شما هستید؟
- بله، خودم هستم. بفرمایید.
- یک دقیقه تشریف بیاورید، یکی از دوستان قدیمی تان می خواهد شما را ببیند.

و پیش از اینکه هومن بتواند عکس العملی نشان دهد دستش را پشت هومن گذاشت و او را به طرف پیکان سرمه ای رنگی که در کنار خیابان پارک شده بود هدایت کرد. هومن بی اختیار به ماشین نزدیک شد. دو نفر در جلوی پیکان نشسته بودند. راننده پیراهن و شلوار پوشیده بود و نفر پهلویی اش مثل غریبه ای که هومن را به طرف ماشین هدایت کرده بود کت و شلوار و کراوات به تن داشت. هومن بلافاصله به یاد تظاهرات شرکت واحد و مردانی که در ماشین آریا بازجویی اش کرده بودند افتاد. چه شب وحشتناکی بود آن شب! چقدر از آن شب به بعد تنفرش از رژیم شاه بیشتر شده بود! دکتر صدقت دوستی داشت به نام همایون کاوه که ظاهراً بسیار خوش مشرب و زبان باز بود و سمت مشاور حقوقی موسسه را به عهده داشت. گویا این همایون کاوه از ماموران سطح بالای ساواک بود. چقدر هومن از بعد از آن شب کذایی جاده کرج از این همایون کاوه متنفر شده بود!

در عقب ماشین باز بود. مردی که در صندلی جلوی پیکان نشسته بود نگاهی به هومن انداخت و گفت:

- به، به، آقای /فتی. چشم ما به جمال جنابعالی روشن!

مرد دیگر هومن را به داخل ماشین هدایت کرد و خودش در صندلی عقب کنار هومن نشست. هومن که تا این لحظه بی اختیار فرمان های این غریبه ها را اجرا کرده بود یکباره به خود آمد:

- جریان از چه قرار است آقایان؟ من هیچکدام شما ها را نمی شناسم.
- آشنا می شویم، آقا هومن. نگران نباش. ما که شما را خوب می شناسیم: هومن /فتی، فرزند محمدکریم، متولد بیست و پنجم آذر ماه سال ۱۳۲۸، سال دوم دانشکده علوم سیاسی دانشگاه تهران، دبیر موسسه صادق. پیش از موسسه صادق هم یک سال در مرکز آموزش نیروی هوایی تدریس کرده ای. همه را درست گفتم یا نه؟ هومن خان، تمام پرونده ات دست ماست. باز هم آشنایی بدهم؟
- من اصلاً شما را نمی شناسم.

- گفتم که آشنا می شویم. آقای مهندس، پیش از اینکه راه بیافتیم آشنایی بدهید که آقا هومن یک موقعی خدای نکرده فکر نکند که ما قصد بدی داریم.

و مردی که در کنار هومن در صندلی عقب نشسته بود کتش را کنار زد و تپانچه ای را که زیر بغل بسته بود به هومن نشان داد:

- جناب /فتی، اگر این شناسایی کافی نیست، این هم کارت بنده.

بعد کاردتی را از جیب در آورد و به هومن نشان داد. کارت رکن دو نیروی هوایی شاهنشاهی بود.

- بگذار روشن کنم آقا هومن. چون شما یک مدت در نیروی هوایی کار کرده اید و هیچ وقت کارت شناسایی تان را پس نداده اید، مجبوریم یک چند تایی سنوال ازتان بکنیم و تکلیف این کارت را روشن کنیم که یک وقت خدای نکرده دست آدم های نا باب نیافتاده باشد.

تازه هومن داشت شستش خبردار می شد که قضیه از کجا آب می خورد. کارتش را گم کرده بود. خیلی وقت پیش گم شده بود. شاید هم با لباس هایش داده بود خشک شویدی. یکی دو بار از نیروی هوایی به نشانی منزل پدرش نامه داده بودند که برای استرداد کارتش به مرکز آموزش برود. هومن اهمیت نداده بود. یک بار هم دژبان نیروی

هوایي آمده بود در منزلشان. چي را پس بدهد؟ کارت را گم کرده بود. به مادرش گفته بود:

- اگر دفعه دیگر آمدند در خانه، به شان بگو که کارتم را گم کرده ام. خلاص!

بعد اسباب کشي کرده و به خانه سه راه سلیمانیه رفته بودند. طبعاً مرکز آموزش نشانی جدید شان را نداشت و دیگر از شان خبری نشد. هومن هم مسئله را به دست فراموشی سپرده بود.

هومن سکوت کرد. مشخص بود که کاری از دستش بر نمی آید. باید با این افراد می رفت و منتظر می شد ببیند چه اتفاقی قرار است بیافتد. بعد از چند لحظه سکوت، گفت:

- کارتم گم شده. خیلی دنبالش گشته ام، ولی پیدایش نکرده ام. فکر می کنم با یکی از لباس هایم داده باشم خشک شویدی.
- حالا معلوم می شود.

ماشین به راه افتاد. از فیشرآباد به طرف شمال رفتند و از طریق کریمخان زند به بلوار. در بلوار نرسیده به خیابان وصال شیرازی و ساختمان های وزارت کشاورزی به داخل خیابان میکرده پیچیدند. در یکی از کوچه های خیابان میکرده، نرسیده به آب منطقه ای تهران، ماشین وارد حیاط خانه بزرگی شد. هومن قبلاً هم به این محل آمده بود. درست بعد از ترم اولی که در موسسه به کار مشغول شده بود، همایون کاوه یک عده از دبیران موسسه و از جمله هومن را به اینجا آورده بود. در این محل از همه شان تعهد گرفته بودند که در کلاس هاشان به مسایل سیاسی و مذهبی نپردازند. از قرار معلوم این محل یکی از شعبه های ساواک بود. بعد ها، بعد از انقلاب اسلامی، همین ساختمان مدتی به مرکز سازمان چریک های فدایی خلق اختصاص یافت، و در این هنگام بود که هومن چند باری برای تحویل دادن ترجمه هایش مجدداً پا به این ساختمان گذاشته بود.

در داخل ساختمان، هومن را به اتاقی هدایت کردند که تمام اثاثه اش را یک میز تحریر فلزی قراضه و یک صندلی تا شو ارج تشکیل می داد. میز فلزی در گوشه سمت راست اتاق طوری قرار گرفته بود که ضلع جلویی اش به یک دیوار و ضلع سمت راستش به دیواری دیگر چسبانده شده بود، به نحوی که اگر کسی پشت آن می نشست در روبرو و سمت راستش فقط دیوار را می توانست ببیند.

بعد از چند دقیقه شخصی که مهندس صدایش می کردند وارد اتاق شد و یک ورقه بازجویی در برابر هومن روی میز گذاشت:

- نام، نام خانوادگی و سایر مشخصات را خیلی دقیق بالای این ورقه بنویس. مواظب باش چیزی را خدای نکرده دروغ ننویسی. خودت می دانی که تمام پرونده ات دست ماست. دروغ بنویسی، دیگر آفتاب را نمی بینی. حالی ات شد؟

لحنش آمرانه تر شده بود. دیگر آن حالت طنز و خنده داخل ماشین را نداشت. نوعی تهدید در صدایش موج می زد:

- هر سئوالی را که من می نویسم با دقت پاسخ بده. جوابت را زیر سوال بنویس. هیچ چیز را خط نزن. اگر اشتباه نوشتی و خواستی تغییرش بدهی، دو تا پرانتز بگذار در دو طرف جمله اشتباه.

هومن تمام داستان هايي را كه راجع به بي رحمي و شقاوت عمال ساواك شنیده بود، يكي يكي به خاطر آورد: شياف تخم مرغ پخته و بطري كوكاكولا، ناخن كشيدن، بي خوابي دادن، كنتك زدن، شك الكتريكي، وارونه آويزان كردن، و صد ها شكنجه جسمي و روحي ديگر كه بوسيله آنها ساواك توانسته بود تصوير دهشتناك و رعب انگيزي از خود در افواه مردم ايجاد كند. شنيدن اسم ساواك لرزه بر اندام هر فردي مي انداخت. و حالا هومن در يكي از مراكز ساواك، در اين اتاق كه از گرما دم کرده بود، پشت اين ميز فلزي نشسته بود، و به ورقه بازجوبي كه در برابرش قرار داشت خيره نگاه مي كرد.

نام: هومن. نام خانوادگي: /فتي. تاريخ تولد: ۲۵ آذر ۱۳۲۸. شماره شناسنامه: ۲۵.
نام پدر: محمدرکيم. نشاني: سيد خندان، خيابان جلفا، بن بست عزيزي، پلاك ۸، طبقه اول.

- بفرماييد، آقاي مهندس.

هومن سرش را چرخاند و ورقه بازجوبي را به طرف شخصي كه مهندس صدايش مي زدند دراز كرد. مهندس ناگهان و بي مقدمه مشت محكمي نثار گونه چپ هومن كرد:

- سر خر را برگردان! فقط به ديوار روبرويت نگاه كن. وقتي جوابت تمام مي شود، قلم را روي ورقه بگذار. و از جايت تكان نخور. اين دفعه آخرت باشد كه سرت را بر مي گرداني! اگر تکرار بشود، آنوقت مجبور مي شوم يك جور ديگر با هات رفتار كنم. فكر نكنم زياد دوست داشته باشي.

هومن يکه خورده بود. ياد کلانتری میدان بهارستان افتاد. اشكي كه به ناگاه در چشمانش حلقه بست از درد ضربه مشت نبود، بلکه از وهن و تحقيري بود كه مجبور بود تحمل كند، بي آنكه بتواند عكس العملي نشان دهد. سال ها قبل، آن موقعي كه در رستم آباد زندگي مي كردند، معلم تاريخ و جغرافي شان، آقاي جلاي، براي مشق عيد گفته بود كه در طول تعطيل عيد سه بار از روي كتاب تاريخ و جغرافي، از اول تا آنجايي را كه درس داده بود، بنويسند. هومن كه دليل اين كار را نمي فهميد، از نوشتن سر باز زده بود. بعد از تعطيلات، وقتي گفته بود كه دليلي براي نوشتن نمي ديد و بنابر اين اين تكليف عيد را انجام نداده بود، آقاي جلاي با خط كش چوبي اش پنجاه ضربه كف هر دستش زده بود. هومن همه ضربه ها را با وجود تمام دردشان بدون كوچك ترين عكس العملي تحمل کرده بود و هرگز اشك نريخته بود، چون احساس حقارت نکرده بود. برعكس از كاري كه کرده بود احساس غرور مي كرد. حالا اما، با اينكه ضربه مشت اين مامور ساواك درد چنداني نداشت، بي اختيار دانه هاي اشك بر گونه هاي هومن جاري شد. با اين حال صلاح ديد هيچ عكس العملي نشان ندهد.

س: متاهل هستيد يا مجرد؟

ج: متاهل.

س: چند سال است ازدواج کرده ايد؟

ج: نزديك دو سال.

س: شغلتان چي ست؟

ج: دبیر زبان انگلیسی در موسسه زبان صادق. ضمنا دانشجوي دانشكده علوم

سياسي دانشگاه تهران.

س: سال چندم؟

ج: سال دوم، ترم دوم.

س: این ترم چند واحد دارید؟
 ج: دوازده واحد. ترم پیش مشروط شدم و لذا اجازه ندادند از دوازده واحد بیشتر بگیرم.
 س: برای چه مشروط شدید؟
 ج: نمره نیاوردم. در چند امتحان هم غایب بودم.
 س: چرا؟
 ج: مشکلات خانوادگی. اختلاف با همسر.
 س: پیش از موسسه صادق در کجا کار می کردید؟
 ج: در مرکز آموزش نیروی هوایی.
 س: چه مدت؟ از چه تاریخی تا چه تاریخی؟
 ج: از پائیز ۱۳۴۶ تا پائیز ۱۳۴۷.
 س: چرا به کار در نیروی هوایی ادامه ندادید؟
 ج: برای اینکه با ساعات درس دانشکده در تضاد بود.
 س: در چه سالی وارد دانشگاه شدید؟
 ج: پائیز ۱۳۴۷.
 س: کار در موسسه صادق را در چه تاریخی شروع کردید؟
 ج: در پائیز ۱۳۴۷، همزمان با شروع دانشگاه.
 س: رشته تحصیلی تان در دانشگاه چی ست؟
 ج: علوم سیاسی.
 س: برای چه رشته علوم سیاسی را انتخاب کرده اید؟
 ج: برای اینکه احساس می کردم در این رشته می توانم به مملکت خدمت کنم.
 س: مثال بزنید. چطور می خواهید بعد از اتمام تحصیل به مملکت خدمت کنید؟
 ج: الآن به درستی نمی دانم. فکر می کنم اگر بتوانم در وزارت امور خارجه استخدام بشوم، می توانم محل فایده باشم.
 س: آیا دلتان می خواهد نهایتاً وزیر یا وکیل مجلس یا یا سفیر ایران در یک کشور خارجی باشید؟
 ج: نهایتاً بله. مسلماً باید تحصیلاتم را ادامه بدهم. قصد دارم تا درجه دکترای علوم سیاسی ادامه بدهم.
 س: تا حالا آیا فکر کرده اید که اگر رئیس مملکت بودید چه کار می کردید؟ فرض کنید شما جای اعلیحضرت بودید، برای مملکت چه کاری می کردید؟

پس از خواندن این سئوال هومن با خود اندیشید که اگر قدرت شاه را داشت در اولین اقدام ساواک را منحل می کرد و تمام این مهندس ها و دکتر های خود خوانده را از کار برکنار می کرد. اصلاً آیا درست است که تمام قدرت در دست یک فرد متمرکز شود؟

وای که قدرت داشتن چقدر خوب است! درست یا غلط، حالا که فکر می کرد، در این اتاق کوچک، در این خانه ساواک، ناگهان متوجه شد که اصلاً انگیزه اش برای انتخاب رشته علوم سیاسی این بوده است که نهایتاً شغل حساسی - وزارت یا وکالت - به دست آورد و بر سر نوشت عده زیادی حاکم شود. چرا که نه؟ چرا او نباید روزی فرد اول مملکت باشد؟ مگر چه اش از شاه کمتر است؟ چرا او نباید حاکم بر سرنوشت مردم باشد؟ لااقل او - هومن - مثل پدر بزرگش محمدعلی، قائل به مساوات و برابری ست. لااقل او از قدرتش برای ایجاد عدل و عدالت استفاده خواهد کرد و نخواهد گذاشت که یک عده قلدر و گردن کلفت به مردم بیچاره اِجحاف کنند. پارتی بازی و نور چشمی بازی را ممنوع خواهد کرد. از ثروتمند ها خواهد گرفت و به فقرا خواهد بخشید. و برای اینکه ثروتمند ها و قلدر ها نتوانند توطئه کنند و قدرت را از او - هومن - سلب کنند، نیروی ویژه ای ایجاد خواهد کرد که بتواند به نحوی خستگی ناپذیر هر نوع توطئه ای را در نطفه از میان بردارد. این نیروی ویژه مثل ساواک نخواهد بود. نه، اصلاً مقایسه اش هم بی انصافی ست. این نیروی ویژه در خدمت سیاست های عادلانه او

- هومن - خواهد بود و در راستای هدف ایجاد عدل و انصاف مبارزه خواهد کرد. نیروی ویژه هومن کجا، ساواک کجا؟

- آقای/فنی! چي شده؟ خوابت برده، آقا جان؟ سؤال را جواب بده!

و هومن مثل اینکه از خواب پریده باشد، دو باره سؤال را خواند:

س: تا حالا فکر کرده اید که اگر رئیس مملکت بودید، چه می کردید؟ فرض کنید شما جای اعلیحضرت بودید، برای مملکت چه کار می کردید؟
ج: هرگز چنین اندیشه ای را به مخیله ام راه نداده ام. هدف من کسب قدرت نیست. هدف من خدمت است.

س: یعنی منظورتان این است که هدف اعلیحضرت کسب قدرت است؟ مگر اعلیحضرت به مملکت خدمت نمی کنند؟

ج: مسلماً خدمت می کنند. من هم می خواهم در حد خودم مثمر ثمر باشم.
س: خوب فرض کنید که همین فردا جای اعلیحضرت نشستید، اولین خدمتتان به مملکت چه خواهد بود؟

این مهندس خودخوانده عجب دامی برای هومن گسترده بود. هومن واقف بود که به هیچ عنوان نباید اسیر این دام شود.

ج: هنوز خیلی زود است که من بخواهم برای مملکت تعیین خط مشی و سیاست کنم. من تازه سال دوم علوم سیاسی هستم. این سؤال را باید ده سال دیگر از من بپرسید. تازه آنوقت هم مسلماً هر جوابی من بخواهم به شما بدهم احتمالاً اعلیحضرت تا آن زمان آن خدمت را برای مملکت انجام داده اند.
س: یعنی شما اصلاً هدفتان از خواندن رشته علوم سیاسی کسب قدرت و ریاست نیست؟

ج: اصلاً. همانطور که عرض کردم به موقع اش قصد خدمت دارم. الآن هم کوچکتر از آن هستم که بخواهم ادعا کنم که می توانم برای این مملکت خط مشی تعیین کنم.

آقای مهندس جواب هومن را خواند و پوزخند زنان گفت:

- تو گفתי و من هم باور کردم.
- شما سؤال فرمودید، من هم جواب نوشتم.
- معلوم می شود آقا هومن، معلوم می شود.

س: استادان مورد علاقه تان را در دانشکده نام ببرید.
ج: مهندس مدنی، استاد آمار، و دکتر گنجی، استاد سیر تکوینی علوم سیاسی.

هومن واقعا از درس آمار مهندس مدنی لذت می برد. مهندس مدنی اصلاً آذربایجانی بود و فارسی را همچنان با لهجه آذری صحبت می کرد. گاهی که در کلاس درس، کسی واژه انگلیسی يك اصطلاح آماری را مطرح می کرد، مهندس مدنی با لهجه ترکی می گفت:

- بین جوان، من در فرانسه تحصیل کرده ام. وقتی شما لغتی را به انگلیسی می گوید، من اول باید آن را به فرانسه ترجمه کنم، بعد به فارسی برگردانم، و دست آخر بینم که ترکی اش چه می شود، و تازه آن موقع بفهمم که منظور شما چه بوده است. این است که اگر می شود، حتی المقدور سعی کنید از برگردان فارسی اصطلاحات آماری استفاده کنید.

- باز که خوابت برد. می خواهی رختخواب برایت بیاورم؟

س: بهترین دوستانان را در دانشکده نام ببرید. اگر نشانی و شماره تلفن شان را دارید، آنرا هم بنویسید.

هومن در دانشکده دوستی نداشت. اصلاً وقتش را نداشت که در دانشکده با کسی دوست باشد. تا درسش تمام می شد باید می دوید می آمد موسسه و کلاس هایش را درس می داد. بعدش هم که باید می رفت منزل سر زن و زندگی اش.

تنها دوستش در دانشکده ضمناً در موسسه صادق همکارش بود: جوانی به نام فرهاد پیرزاده که زرتشتی بود و او هم در دانشکده علوم سیاسی تحصیل می کرد و همکلاس هومن بود ولی دوستی شان از دانشکده شروع نشده بود. از موسسه صادق با هم دوست بودند. گاه برای آبجویی یا شامی با هم بیرون می رفتند. از وقتی با سوسن ازدواج کرده بود، دیگر کمتر با فرهاد رفت و آمد داشت، ولی قدیم ترها خیلی شب ها بعد از کار می رفتند رستوران سورنتو، روبروی تلویزیون در خیابان پهلوی، می نشستند کنار پنجره و در پائیز ریختن برگ ها را نگاه می کردند، در زمستان بارش برف را، در بهار باران های بهاری را، و در تابستان عبور مردم و ماشین های رنگارنگ را. برای اینکه خرجشان زیاد نشود، اول می رفتند کمی بالا تر از چهار راه پارک وی و در ساندویچ فروشی یکتا شامشان را می خوردند. بعد برای آبجو می آمدند رستوران سورنتو. رستوران سورنتو یک دستگاه صفحه پخش کن داشت و با یک سکه پنج قرانی آدم می توانست موسیقی مورد علاقه اش را گوش بدهد. فرهاد و هومن هر دو به صفحه ای از حوزه فلیسیانو علاقه داشتند به نام به ریزش باران گوش کن. آنقدر آنرا می گذاشتند که صدای همه در می آمد:

... به باران گوش کن
گوش کن چطور می بارد،
و با هر قطره باران
می دانی که بیشتر دوستت دارم.
بگذار تمام شب باران بیارد،
بگذار عشق من بتو بیشتر و بیشتر شود،
تا من و تو با هم هستیم،
باد و باران و برف چه اهمیت دارد ...

ج: فرهاد پیرزاده. منزلشان هنوز تلفن ندارند. آدرس خانه شان را هم بلد نیستم. یک جایی در تهران پارس زندگی می کنند. آقای پیرزاده هم در موسسه تدریس می کند و بنابراین می توانید در موسسه صادق با ایشان تماس بگیرید.

س: یعنی در تمام دانشکده علوم سیاسی هیچ دوست دیگری ندارید؟
ج: خیر، وقتش را ندارم. بعد از کلاس های دانشکده باید به سرعت برای تدریس کلاس هایم خودم را به موسسه برسانم.

س: جمشید نوایی را می شناسید؟

ج: نه، کسی را به این نام نمی شناسم.

س: محمد سلطانی چطور؟

ج: خیر.

س: بعد از اینکه از نیروی هوایی استعفا دادید، کارت نیروی هوایی را چکار کردید؟
ج: کارتم را گم کرده بودم. در روزهای آخری که در نیروی هوایی کار می کردم، هر روز از دم در تا مرکز زبان یک سرباز همراهم می فرستادند چون کارت تردد نداشتم. قرار

بود يك ورقه پر كنم كه كارتم گم شده كه بعد از استعفا ديگر وقت نشد كه بروم و آنرا پر كنم.

س: آیا کارت تردد نيروي هوايي را در اختيار كسي گذاشته ايد؟

ج: اصلا. عرض كردم كه كارتم گم شده است.

س: فكر مي كنيد كجا كارتتان را گم کرده ايد؟

ج: راستش نمي دانم. حدس مي زنم توي جيب يكي از لباس هايم بوده و مادرم بدون توجه آنرا به خشك شويي داده باشد.

س: کدام خشك شويي؟

ج: اتوشويي نوين اكپرس، چهارصد دستگاہ نيروي هوايي.

س: ممكن است کارت را در دانشگاه گم کرده باشيد، يا كسي از جيب تان دزديده باشد؟

ج: خير. وقتي دانشكده را شروع كردم ديگر در نيروي هوايي مشغول نبودم.

بعد مهندس ورقه بازجويي را از جلوي هومن برداشت و هومن صداي باز و بسته شدن در اتاق را شنيد. جرات نداشت سرش را برگرداند. آیا كس ديگري هم در اتاق بود؟ آیا كسي وارد اتاق شده بود يا مهندس اتاق را ترك کرده بود؟ قرار است چه بشود؟ آیا امشب رهايش مي كنند؟ كاري نکرده است كه بخواهند نگاهش دارند. پايش خواب رفته بود. گردنش درد مي كرد ولي جرات تكان دادن آنرا نداشت. بعد از مدتي كه مثل يك قرن طولاني بنظر آمد، دوباره صداي باز و بسته شدن در از پشت سر شنیده شد و بعد باز صداي مهندس:

- بسيار خوب، چند تا سنوال ديگر دارم و بعد كارمان در اينجا تمام مي شود.

- يعني مي توانم مرخص بشوم؟

- چه عجله اي داريد، آقا هومن؟ گفتم كه در اين جا كارمان تمام مي شود. نگفتم كه ديگر كاري نداريم. فعلا جواب اين سنوال ها را بنويس.

س: نقش شما در تظاهرات اعتراض به شركت واحد چه بود؟

ج: تماشاچي. من فقط تماشاچي بودم.

س: يعني شما در آتش زدن اتوبوس و شعار دادن شركت نداشتيد؟

آنروز روبروي دانشگاه، هومن با بقيه جمعيت يكي دو تا شعار هم داده بود، ولي هرگز در آتش زدن يا چپ كردن اتوبوس شركت نکرده بود. هومن اصلا با خشونت و توسل به زور موافق نبود.

ج: ابدًا.

س: اظهاراتتان را چگونه تايد مي كنيد؟

- منظورتان چي ست؟

- مگر سواد نداري، جوان. بنويس با امضا. اگر سواد نداشتي، آنوقت مي نوشتيم با اثر انگشت. بعد هم آخر تمام جواب هايت را امضا كن. آخر ورقه را هم امضا كن.

ج: با امضا.

و بعد همانطور كه مهندس گفته بود آخر تمام جواب ها و انتهاي ورقه را امضا كرد.

- بسيار خوب جوان، راه بيافت برويم. راه طولاني اي در پيش داريم.

- كجا بايد برويم؟

- تو اينجا سنوال نمي پرسي. ما سنوال مي پرسيم. راه بيافت، حرف هم زن.

- مي شود يك تلفن به منزلم بزنم كه دير مي آيم؟
- فعلا خير. ما خودمان به منزلت خبر مي دهيم. راه بيافت.

پيش از آنكه چشم بند را روي چشمانش بگذارند، هومن نگاهی به ساعتش کرد. دوازده و بيست دقيقه شب بود. چشمبند را در داخل ساختمان روي چشمانش گذاشتند لذا وقتي به داخل اتوموبيل هدايتش کردند، هومن نتوانست ببيند كه چند نفر ديگر در اتوموبيل سوار شدند. وقتي ماشين براه افتاد، از مكالمات افراد داخل ماشين، هومن دانست كه سه نفر همراه وي در اتوموبيل بودند. صداي مهندس در اين ميان به گوش نمي رسيد. پيدا بود كه از شهر خارج شده بودند. خيلي سريع تر از آن حرکت مي كردند كه داخل شهر باشند. باد خنكي از پنجره هاي باز ماشين به داخل مي آمد و صورت و گردن عرق کرده هومن را نوازش مي داد. ساعتی بعد ديگر صداي مكالمه به گوش نمي رسيد. بعد راديوي ماشين روشن شد. كسي كه راديو را روشن کرده بود، مدتي به دنبال كانال هاي مختلف با موج راديو ور رفت، و سر انجام آنرا روي يك كانال عربي تنظيم کرد: موسيقي عربي همراه با خش خش و پارازيت.

- آقاي /فنتي، پدر جان، اگر مي تواني بگير بخواب. راه طولاني اي در پيش داريم.

صداي مردی میانسال بود كه با لحنی جاهل وار صحبت مي کرد. خشن نبود. حتي رگه اي از محبت و عطوفت در آن به گوش مي رسيد. هومن به خود جرات داد:

- مي شود بپرسم كجا مي رويم؟

- شدن كه مي شود، پدر جان. ولي من نمي توانم سئوالت را جواب بدهم. من اصلا اجازه ندارم با هات صحبت بكنم. مي فهمي، پدر جان؟ من راننده هستم. اين آقاين هم كه هر دو شان خواب هستند. اصلا اگر بفهمند كه من دارم با شما حرف مي زنم، مي داني چه مي شود، پدر جان؟ ممكن است من را از نان خوردن بياندازند. من را هم مي برند همان جايي كه شما را دارند مي برند. آخرش مي فهمي پدر جان! چه عجله اي داري؟ فعلا از فرصت استفاده كن بگير بخواب. بعدا شايد نتواني بخوابي.

خوف عظيمي سراپاي وجود هومن را فرا گرفته بود. كجا مي بردندش؟ چه بلایي قرار بود به سرش بياورند؟ مگر يك كارت تردد چه ارزشي داشت؟

صداي راننده دوباره بلند شد كه:

- مي گویند كارت تردد نيروي هوايي ات را در اختيار خرابكار ها گذاشته اي، پدرجان؟
- كارتم را گم کرده ام. فكر مي كنم با لباس هايم داده باشم خشك شويي. بهر حال گم شده است.

- حالا اين بابا ها كه خوابند. راستش را بگو، پدر جان. واقعا كارتت را گم کرده اي يا به كسي داده اي؟

- به خدا گم اش کرده ام. آخر كارت نيروي هوايي به درد چه كسي مي خورد؟
- خيلي ساده هستي، پدر جان. مگر روزنامه نمي خواني؟ دو هفته پيش خرابكار ها پشت ديوار نيروي هوايي يك بمب قوي منفجر کردند. كسي صدمه نديد. ولي وقتي تحقيقات کردند معلوم شد كه بمب از داخل منفجر شده بود. يعني يك نفر كه كارت تردد داشته وارد شده و بمب را در آن محل كار گذاشته، مي فهمي، پدر جان؟

راست مي گفت. هومن هم در روزنامه جريانش را خوانده بود. پس ماجرا از اين قرار بود. لابد حالا اين ها مي خواستند بدانند كه هومن كارتش را در اختيار چه كسي يا كساني گذاشته است. چطور مي شود به اين ها ثابت كرد كه كارت را گم کرده

است؟ مگر باور می کنند. این ها که قسم و آیه سرشان نمی شود. باز صدای راننده بلند شد:

- بین پدر جان، من اصلاً نباید با تو حرف بزنم. ولی خوب، اگر حرف نزنم خوابم می برد. می خواهم راه را کوتاه کنیم. اگر کارت را در اختیار کسی گذاشته ای، بهتر است فوراً جریان را به این ها بگویی. والا اینقدر شکنجه ات می دهند تا مقرر بیایی. چیزی ندارم که بگویم. هرچه داشتم همانجا که اول رفتیم گفتم. مسلماً شما این آقایان را بهتر می شناسید، ولی شکنجه دادن کسی که چیزی نمی داند چه فایده ای دارد؟ تا قیام قیامت هم که مرا شکنجه بدهند، باز هم حقیقت این است که من کارتم را گم کرده ام، نه یک کلام بیش، نه یک کلام کم. اگر برای گم کردن یک کارت بی ارزش باید کسی را شکنجه و آزار داد، دیگر من نمی دانم.

- پدر جان، خیلی ساده ای. این ها این حرف ها سرشان نمی شود. تا ته توی قضیه را در نیاورند، دست بر نمی دارند.

فایده ای نداشت. هومن تصمیم گرفت سکوت کند. باید خویشتن را به دست سرنوشت می سپرد. هرچه بادا بادا! کاری نمی توانست بکند. می توانست در ماشین را باز کند و خود را به بیرون پرتاب کند. چه فایده؟ می توانست فریاد بزند. چه فایده؟ می توانست سکوت کند. باید سکوت می کرد. چقدر احساس ناتوانی می کرد. چقدر در کلاس درس توانا بود! چقدر وقتی تدریس می کرد مقتدر بود! چقدر اینجان توان بود!

شغل معلمی در انسان نوعی اعتماد بنفس بوجود می آورد که سایر مشاغل در صاحبانشان ایجاد نمی کنند. معلم وارد کلاس می شود و همه شاگردان جلوی پایش از جای بر می خیزند. محصلین به مصداق "من علمنی حرفی..." به معلمشان احترام می گذارند. حرف معلم حجت است. معلم می تواند اشتباه کند و قسیر در برود. معلم سرنوشت شاگردانش را در دست دارد. معلم از شاگردانش امتحان می گیرد. معلم با نمره دادن به شاگردانش میزان توانایی ایشان را مشخص می کند. معلم قادر مطلق کلاس است. شاگردان به معلمشان علاقمند می شوند. شاگردان از معلمشان الگو می سازند. تمام این دلایل موجب می شود که معلم از غروری کاذب انباشته شود. احساس توانایی کند. احساس اعتماد بنفس کند. غافل از اینکه این غرور و توانایی و اعتماد بنفس محدود به چهار دیواری کلاس است. در چهار دیواری کلاس است که شاگردان پیش پای معلمشان از جای بر می خیزند. در اداره ثبت احوال، یا کلانتری محل، یا بقالی سر کوچه، معلم فقط یک فرد معمولی ست. و چون درآمدش هم از بقیه افراد معمولی کمتر است، لذا چندان احترام و منزلتی ندارد. دیگر کسی جلوی پایش از جای بر نمی خیزد. کسی خارج از نوبت کارش را راه نمی اندازد. حرفش خریدار ندارد. آنوقت یکباره سنگپاره های واقعیت پنجره های قصر بلورین معلم را می شکنند و معلم بیچاره احساس یاس می کند، احساس ناتوانی می کند، احساس می کند که کاری از دستش بر نمی آید. شاید به همین دلیل است که معلمان معمولاً در مشاغل دیگر دوام نمی آورند و همچنان تا هنگام از کار افتادگی معلم باقی می مانند. بعد این نیازشان را به باقی ماندن در قصر بلورین معلمی با جملات قساری از قبیل "معلمی عاشق بودن است" یا "اگر عاشق نباشی در کار تدریس دوام نمی آوری" یا "فقط آدم هایی که خودشان را وقف دیگران می کنند، می توانند در کار تدریس باقی بمانند" توجیه می کنند.

در این لحظه، در این اتوموبیل که معلوم نبود به سوی کدام مقصدی در حرکت است، هومن با چشمان بسته، در اسارت این مردانی که نمی دانست چه نقشه ای برایش دارند، سخت احساس یاس و ناتوانی می کرد.

چقدر در این هنگامه ناتوانی به همسرش سوسن فکر می کرد! چقدر به سوسن محتاج بود! اصولاً چقدر به يك نفر که تحسین اش کند نیازمند بود! چقدر به ستایش نیاز داشت! چقدر به تایید نیاز داشت! چقدر سوسن را دوست داشت! به رغم تمام آنچه میان او و سوسن گذشته بود، به رغم ازدواج ناموفقشان که معلوم نبود تقصیر او یا سوسن است، به رغم تمام حرف هایی که از سوسن شنیده بود، به رغم غرورش که شرحه شرحه شده بود، چقدر عاشق سوسن بود! وقتی به حرف های سوسن در مورد ناتوانی جنسی و دکتر رفتن گوش می داد، آنقدر غرور و حرمت ذاتش جریحه دار شده بود که می خواست آب شود و به زمین فرو برود. اما اکنون، در اسارت این مردان که نمی دانست به کجا می برندش، نه فقط غرور و حرمت ذاتش مورد هجوم واقع شده بود، بلکه توانایی هر نوع عکس العملی هم از وی سلب شده بود. کاملاً ناتوان و عاجز بود. قادر به انجام دادن هیچ کاری نبود. یاد ترجیع بند سعدي افتاد که بچه که بود پدرش برایشان می خواند:

...

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم.

کاری از دستش بر نمی آمد. باید منتظر می ماند. باید خویشتن را به دست سرنوشت می سپرد.

در میان این افکار و موسیقی عربی و صحبت های گاه و بی گاه راننده که همچنان تشویقش می کرد که هرچه می داند در طبق اخلاص بگذارد، یکی دو بار خوابش برد، خواب هایی کوتاه و انباشته از کابوس. يك بار خواب دید که از پله های حمام عمومی ده بالایی رستم آباد بالا می آید. در انتهای پله ها در را می دید که به خیابان باز می شد و جلوی يك لنگ آویزان بود. به ظاهر چند تا پله دیگر تا در باقی مانده بود. اما هر چه بالا می رفت، پله ها تمام نمی شدند. به نفس نفس افتاده بود. هن و هن می زد. ولی انگاری پله ها تمامی نداشت. دست آخر آنقدر خسته شده بود که دستش را روی نرده کنار پله ها گذاشته بود و با تکیه به نرده خودش را بالا می کشید. بعد ناگهان نرده چوبی زهوار در رفته شکست و هومن در تاریکی سقوط کرد، سقوطی آزاد که انگار پایانی نداشت. هومن دست و پا زنان فریاد می زد.

- چي شده پدر جان؟ خواب دیده اي؟ بیدار شو، پدر جان!

و هومن از خواب پرید. خیس عرق شده بود. با اینکه چشمانش را باز کرده بود، در زیر چشمنبد هنوز انگاری تاریکی سقوط ادامه داشت. عجب ترس عظیمی وجودش را فرا گرفته بود!

- آقاي /فتني، پدر جان، حالت خوب است؟ دیگر چیزی نمانده است. به زودي مي رسيم.

صدای دیگری شنیده شد که می گفت:

- علي آقا، مگر قرار نبود تو با این بابا حرف بزني؟ چیزی که به اش نگفتي؟
- نه جناب! چي قرار بود به اش بگويم؟ حرف نشخوار آدميزاد است. اگر چهار تا کلمه صحبت کردیم براي این بود که راه کوتاه شود. شما آقایان که خوابیده بودید، پدرجان.

بادي که از بيرون مي آمد مرطوب بود. تمام بدن هومن از عرق خيس شده بود. لباسش به بدنش چسبيده بود. از خودش چندينش مي شد. احتياج داشت به دستشويي برود. احتياج داشت دوش بگيرد. گرسنه اش بود. به سيگار احتياج داشت:

- مي شود يك سيگار بکشم؟
- بکش! کسي که جلويت را نگرفته! اگر سيگار داري بکش!

هومن کورمال کورمال بسته سيگار و کبريتش را از جيب شلوارش بيرون آورد:

- شما سيگار ميل نداريد، آقاياں؟

صدايي متفاوت با صداي اولي گفت:

- من ترجيح مي دهم همان سيگار زر خودم را بکشم.
- ولي من يکي از سيگار هاي آقا هومن را مي کشم.

هومن در حالي که پاکت سيگار را به طرفي نامعلوم گرفته بود، گفت:

- بفرماييد، نمک ندارد!

- يکي هم به من بده، پدرجان. خدا عمرت بدهد!

لحظه اي بعد همه در ماشين سيگار مي کشيدند. چقدر چسبيد. هفت هشت ساعت بود سيگار نکشيده بود. با حساب هومن بايد حدود ساعت هفت، هفت و نيم صبح مي بود. رطوبت هوا هر لحظه بيشتري مي شد. از بيرون ماشين بوهاي آشنا به مشام مي رسيد: بوي شمال بود، بوي آب شور دريا بود، بوي مزارع برنج بود، بوي ضخم مرغ و ماهي بود.

از بيرون صداي عبور و مرور ماشين مي آمد. معلوم بود در داخل شهر هستند. سرعت ماشين کم و توقف هاشان زياد شده بود. دقايقی بعد باز از شهر خارج شدند. اين بار جاده پر رفت و آمد بود. در ماشين هيچ کس صحبت نمي کرد. بوهاي آشنا بيشتري شده بود. رطوبت هوا هر لحظه بيشتري مي شد. هومن تشنه بود:

- مي شود کمي آب به من بدهيد؟

- اينجا که آب نداريم! يك ذره صبر داشته باش. الان مي رسيم. آب هم مي خوري.

چيزي طول نکشيد که سرعت ماشين کم شد. هومن احساس کرد که به سمت چپ پيچيدند و وارد راهي خاكي شدند. بعد ماشين توقف کرد و درهاي آن باز شد. صدايي از بيرون ماشين گفت:

- به به، مهمان آورده ايد؟ داشت حوصله مان سر مي رفت اينجا.

- تحويل بگير ما برويم استراحت کنيم. تمام شب را توي راه بوده ايم. اين علي آقاي بيچاره تا چند ساعتی نخواهد درست نمي شود.

- بچه ها پشت ساختمان دارند صبحانه مي خورند. خود تيمسار هم اينجا ست. چرا نمي رويد صبحانه تان را بخوريد؟ پرونده اين بابا را بدهيد به من، بعد از صبحانه بياييد اينجا، تغيير و تحول مي کنيم. علي آقا، بساط هم آن پشت به راه است. نمي داني چه جنسي اين دفعه گيرمان افتاده است. سناتوري اعلا! حرف ندارد! برويد خودتان را بسازيد.

- قربان مرامت، جناب. راه بيافت برويم، علي آقا، يك سلامي هم به تيمسار بکنيم.

يكنفر بازوي هومن را گرفت و از ماشين خارجش كرد. از چند پله بالا رفتند. دري باز شد. معلوم بود وارد ساختمان مي شدند. پس از چند قدم اينبار از چند پله پايين رفتند، يك، دو، سه، چهار، پنج، شش، هفت، هشت پله. بعد دو قدم به طرف راست و باز يك، دو، سه، چهار، پنج، شش، هفت، هشت پله ديگر. و سپس چند قدم مستقيم، و صداي دسته كليد و كليدي كه دري را باز كرد. كسي كه همراه هومن آمده بود، در حاليكه هومن را به داخل هدايت مي كرد، چشمبند را از روي چشمانش برداشت:

- بفرماييد جناب /ففتي. بهتر است اتاقت را خوب مرتب كنې. معلوم نيست چه مدت ميهمان هتل ما باشي. چون بودجه مان كم است، روم سرويس را تعطيل کرده ايم. اين است كه از ملافه پلافه خبري نيست. فقط د شك و پتو. فعلا هم كه هوا گرم است و پتو هم لازم نداري. اگر چيزي احتياج داشتهي با قاشق بزن پشت يقلوي ات. اين هم دستشويي و توالت. مجبور نيستي كلي راه بروي. همه چيز بغل دستت است. فكر كن خانه خودت است. راحت باش.

بعد در آهني اتاق را بر روي هومن بست و آنرا قفل كرد.

چشمان هومن درد مي كرد. سرش درد مي كرد. بدنش خسته و كرخ بود. تشنه بود. گرسنه بود. پيش از اينكه كسي كه او را به داخل اين چهارديواري هدايت کرده و در را به رويش قفل کرده بود زياد دور بشود، هومن به صداي بلند گفت:

- مي شود كمې آب به من بدهيد؟

يك پنجره كوچك در قسمت فوقاني در آهني تعبیه شده بود كه پنج ميله فلزي بطور عمودي در آن جوش داده بودند. يك دريچه فلزي كشويي اين پنجره را از راهرو جدا مي كرد. دريچه فلزي باز شد:

- آب دستشويي آشاميدني ست. الان براي صبحانه هم مي آورم. عجله نكن، آقاي /ففتي. همه چيز روبراه مي شود. هيچ كس اينجا از تشنگي و گرسنگي نمرده.

هومن چهارديواري را بررسي كرد: ديوار هائيش از بلوك هاي سيماني مرسوم در مازندران و گيلان درست شده بود كه رويشان را گچ يا سيمان نكشیده بودند. كف آن سيماني بود. اتاقي بود مستطيل شكل به عرض دو متر و طول سه متر. در آهني اتاق در وسط يكي از اضلاع دو متری كار گذاشته شده بود. در طرف ديگر، روبروي در، درست زير سقف اتاق، پنجره اي دراز، تقريبا در سرتاسر ديوار و به ارتفاع نيم متر، قرار داشت. ميله هاي آهني عمودي اي كه در فواصل ده سانتيمتری نصب شده بودند، پنجره را از فضاي بيرون جدا مي كردند. ضلع تحتاني پنجره تقريبا هم سطح محوطه بيرون ساختمان بود. هومن وقتي روي پنجه پا مي ايستاد مي توانست بيرون ساختمان را بخوبي ببيند. فضاي بيرون از علف و بوته و درختچه هاي وحشي انار پوشيده بود. هومن بي اختيار به ياد تپه شني هاي پشت ساختمان محمود آباد افتاد. حدسش درست بود: معلوم بود يك جايي در شمال هستند. كجاي شمال؟ خدا مي دانست. نمي توانست طرف مازندران باشد. خيلي طول كشيده بود كه به اينجا برسند. راه مازندران، چه از جاده چالوس و چه از طرف هراز، هيچوقت بيشتري از سه ساعت طول نمي كشد. بايد طرف هاي گيلان باشد، يك جايي نزديك هاي رشت. كجا؟ خدا مي دانست؟

میان میله های پنجره نار عنکبوت بسته بود. از مگس ها و زنبور هایی که در دام عنکبوت ها افتاده بودند فقط پوست خشکیده و بال هاشان باقی مانده بود.

در وسط سقف يك لوله فلزي به قطر تقریبا پانزده و عمق بیست سانتیمتر در داخل سقف تعبیه شده بود. در داخل این لوله يك لامپ شصت وات آویزان بود. جلوي لوله را با يك توري فلزي که هم سطح سقف بود پوشانده بودند. لامپ شصت وات اکنون خاموش بود و تنها منبع نور اتاق را در آن لحظه همان پنجره سرتاسري زیر سقف تشکیل می داد.

ساعت حدود هشت و نیم صبح بود. هوا داغ و مرطوب بود. هومن شیر آب را باز کرد. مقداري آب خورد و بعد سرش را زیر آب گرفت و موهایش را خیس کرد. در بیرون هرچه هوا گرم تر می شد، صدای آواز خواني زنجره ها بلند تر می شد: جیر، جیر، جیر، جیر...

هومن احتیاج به مستراح داشت، ولي رغبتش نمی آمد که از توالت داخل اتاق استفاده کند. توالت فرنگي نزدیک پنجره در کنار دستشویی قرار داشت. هومن سرپوش آنرا بلند کرد. آب داخل توالت گندیده و کثیف بود. يك سوسك سیاه بال استخواني در داخل کاسه توالت افتاده بود و مایوسانه تلاش می کرد از دیواره آن بالا بیاید. از آن سوسك هایی بود که اواسط مرداد ماه، شب ها تا دلتان بخواهد زیر تیر های چراغ برق، روی سطح آسفالت خیابان های شهر های شمال، میان هم وول می خوردند، و با ماشین که از رویشان رد می شوید مثل ترقه تلق می ترکید. بیچاره عجب گیر کرده بود. يك تکه روزنامه از زیر دسك گوشه اتاق بیرون زده بود. هومن به کمک آن سوسك بیچاره را از داخل کاسه توالت بیرون آورد و روی هره پنجره گذاشت. حیوان بی نوا بسرعت خود را به بیرون رساند. تار های عنکبوت تنیده در میان میله های پنجره آنقدر قوی نبودند که بتوانند سوسك سیاه بال استخواني را در شبکه خود زندانی کنند.

هومن سیفون توالت را کشید و جز صدای خشك اجزاي داخل مخزن سیفون هیچ صدای دیگری نشنید. مخزن سیفون را در داخل دیوار و خارج از دسترس تعبیه کرده بودند. فقط زنجیر آن از دیوار بیرون آمده بود. هومن کاسه حلبی ای را که در کنار دیوار افتاده بود برداشت، چندین بار آنرا زیر شیر دستشویی پر کرد، و به داخل کاسه توالت ریخت. بعد هم تصمیم گرفت فعلا خودش را نگهدارد تا بعد.

یادش آمد که چند نخ سیگار در قوطي سیگارش باقی مانده و کسی آنرا از او نگرفته بود. وقتی به داخل این سلول می انداختنش، بند کفش و کمر بند و کیف پولش را گرفته بودند ولي سیگار و کبریتش نزدش باقی مانده بود. چقدر خوب! روی دسك نازکی که کنار دیوار روی زمین انداخته بودند چمباتمه زد، به دیوار تکیه داد، و سیگاری روشن کرد.

سوسن نازنینم الآن در چه حالی ست؟ آیا برای من دلواپس شده است؟ کلاس های امروز چه شدند؟ خدا کند فرهاد پیرزاده که روزهای فرد کلاس ندارد به سرش بزند که امروز يك سري به کلاس برود و کلاس های مرا اداره کند. تا کی قرار است اینجا نگهم دارند؟ به چه گناهی؟ خدا لعنت کند این ساواک را! خدا لعنت کند این شاه را! یاد آن شبی افتاد که در بار هتل هیلتون، عرق ملي اش گل کرده بود و با يك آمریکایی که شاه را مسخره می کرد سر شاخ شده بود. آن شب کارشان به کلانتری کشید. تمام گارسون ها و کارکنان بار و رستوران هتل هیلتون به نفع هومن شهادت دادند. افسر نگهبان کلانتری یوسف آباد هومن را کشیده بود کنار و گفته بود: "برای دفعه بعد به ات می گویم جوان. ارزش اش را ندارد. من از شما چهار تا پیراهن بیشتر پاره کرده

ام. شما با این بابا سر شاخ شدید، همه هم می گویند تقصیر این مردك اجنبي كون نشو است، ما هم انداختیمش توي هلفداني. ولي حالا صبر كن بين. يك ساعت ديگر از خود دربار زنگ مي زنند كه آقا را ولس كنيم برود. هر چه هم بگويي كه به پير، به پيغمبر، به اعليحضرت بي احترامی کرده، می گویند كه ایرادي ندارد، ولس كنيد برود. این ها صاحب این مملكت هستند. هر كاري بخواهند می كنند، هرچه هم بخواهند می گویند."

گور پدر شاه كه به خاطر هيچ و پوچ هومن بيچاره را این جور از كار و زندگي انداخته بود! چه اشتباهي کرده بود آن شب! باید با آن جوانك آمریکايي همزيان می شد!

سیگار ديگري روشن كرد و با ولع آنرا تا ته كشيد. بعد همانجا کنار ديوار خوابش برد. اينبار خواب دید كه در دريا، در نزديكي هاي ساحل از لبه قايق در آب شيرجه زده است تا الباقي راه را تا ساحل شنا كند. قايق دور شده بود. سوسن تنها در داخل قايق نشسته بود. پارو نمی زد ولي قايق خود بخود به طرف ساحل می رفت. تا ساحل راهي باقي نمانده بود. پس چرا هرچه دست و پا می زد فاصله اش با ساحل کمتر نمی شد؟ خسته شده بود! داشت اميدش را از دست می داد. فریاد زنان سوسن را صدا می زد ولي قايق همچنان دور می شد. صدایش به گوش سوسن نمی رسید.

- پاشو، آقاي //فتني! بلند شو، آقا جان. كار داريم. پاشو، ببينم.

هومن كه باز خيس عرق شده بود از خواب پرید و به دیدن مردی كه بالای سرش ايستاده بود به سرعت از جاي برخاست.

- راه بيافت برويم، كار داريم.
- سيفون تواليت كار نمی كند.
- حالا بعد. خانه خاله كه نيست. فعلا راه بيافت كار داريم. دست هایت را بياور جلو ببينم.

هومن دست هایش را جلو آورد.

- كف دست هایت را به هم بچسبان.

لحظه اي بعد هومن را دستبند زده از سلولش بيرون بردند. این بار ديگر چشمبند به چشم نداشت. در سلول به راهروي دراز و باريكي باز می شد كه در هر طرفش شش در آهنی مثل در سلول هومن قرار داشت. از پله ها بالا رفتند و در راهروي طبقه اول ساختمان، وارد اتاقی بزرگ شدند كه يك ميز كنفرانس در وسطش قرار داشت. در يك ضلع اتاق، آينه ای به ارتفاع يك متر و طول حدود سه متر، نزديك يك متر بالا تر از سطح زمين، در داخل ديوار نصب شده بود. هومن بي اختيار خودش را در آينه نگاه كرد. چقدر تكیده و لاغر شده بود! مو هایش چه ژولیده بود! اگر دستبند به دست نداشت می توانست دستي در مو هایش بكشد.

- سر این ميز بنشين!

هومن حدود بيست دقيقه به تنهایی در اتاق نشسته بود. بعد يك نفر ديگر را دستبند زده به داخل اتاق آوردند.

- آقاي //فتني، این آقا را می شناسي؟
- نه!

- يعني هيچوقت اين آقا را ندیده اي؟
- هيچ وقت!
- مي داني اگر دروغ بگويي چه مي شود؟

هومن سکوت کرد. دروغ نمي گفت. طرف را نمي شناخت.

- خيلي خوب، پس اين بابا را نمي شناسي؟
- نه، نمي شناسم.

هومن دوباره تنها ماند. ده دقيقه بعد باز يك نفر ديگر را به اتاق آوردند. و باز همان سوال ها و البته همان جواب ها. و باز هومن تنها ماند. احساس مي کرد چند تا چشم دارند نگاهش مي کنند. باز خويشتن را در آينه نگاه کرد. چه قيافه اي به هم زده بود! تا كي قرار بود اين جا نگاهش دارند؟ كاري نكرده بود! گناهي مرتكب نشده بود!

يك تنگ آب و يك ليوان روي ميز بود. هومن با دست هاي دستبند زده بزحمت مقداري آب در ليوان ريخت و خورد. مقداري از آب هم دور و بر ليوان روي سطح سيقلي ميز ريخت. چقدر احتياج داشت به دستشويي برود! كاش در داخل سلول دستشويي اش را کرده بود. آخر سيفون كار نمي كرد! آنوقت معلوم نبود تا چه مدت بايد بوي پيشاب را تحمل مي كرد! با وجود يك ليوان آبي كه دقيقه اي پيش خورده بود، باز دهانش خشك شده بود. دوباره يك ليوان آب ريخت و نوشيد. اينبار آب كمتر از دور و بر ليوان روي ميز ريخت. چند دقيقه بعد دوباره زندان بانس وارد اتاق شد. اينبار تنها بود:

- بين چه گندي زده اي! مي گفتم من براي آب مي ريختم. پاشو، پاشو برگرديم اتاق.
- بايد بروم دستشويي.
- خير سرت! مگر اتاق دستشويي ندارد؟
- چرا، دارد. ولي عرض كردم كه، سيفونش كار نمي كند.
- خيلي خوب. همين بالا برو توالت. ايرادي ندارد. آخريش چه؟

بعد دستبند را از مچ راست هومن باز كرد. او را به بيرون اتاق هدايت كرد و در توالت را نشان داد.

چقدر راحت شد! ياد حرف مادرش افتاد كه هميشه مي گفت، "گشنگي نكشیده اي كه عاشقي از يادت برود." و بعد به شوخي ادامه مي داد كه، "تنگت نگرفته كه هر دو از يادت برود!" چقدر راست مي گفت. از توالت كه بيرون آمد، زندان بانس در راهرو نبود. هيچكس در راهرو نبود. هومن براي اولين بار نگاهی به اطرافش انداخت. ساختماني بود ويلايي مثل خيلي ديگر از ساختمان هاي ويلايي شمال؛ غير از در اتاقي كه تا لحظه اي پيش هومن در آن نشسته بود و در توالت، سه در ديگر هم در اين راهرو باز مي شد. پله هايي كه به زير زمين مي رفت در يك انتهاي راهرو واقع بود و در طرف ديگر يك طاقي هلالی قرار داشت كه معلوم بود به فضاي اتاق هاي نشيمن و پذيرايي ساختمان راه دارد. در ديوار طرف راه پله هاي زير زمين، يك پنجره نور گير بزرگ وجود داشت كه ميله هاي جوش داده شده در قسمت بيروني اش آنرا از پنجره يك ويلايي معمولي متمايز مي كرد. هومن نمي دانست چه بايد بکند. بي اراده به ابتدای پله هاي زير زمين رفت.

- آقا، جناب! الو! كسي اينجا نيست؟

دستبند همچنان به دست چپش آویزان بود. باز صدا زد:

- من چکار باید بکنم؟ کسی اینجا نیست؟

چند دقیقه در سکوت گذشت. حالا هومن شدیداً احساس گرسنگی می کرد. یعنی چه؟ چرا اینجا تنها رهاش کرده بودند؟ یاد داستان هایی افتاد که بعضی ها راجع به ساواک می گفتند. شایع بود که ماموران ساواک يك تعدادی از زندانیان سیاسی را آزاد گذاشته بودند که فرار کنند و بعد به رگبار مسلسل بسته بودند شان. نه، هومن اهل فرار نبود. باید همانجا منتظر می ماند. باز صدا زد:

- کسی اینجا نیست؟

بعد از طرف دیگر راهرو سر و کله زندان بانس پیدا شد:

- مگر راه اتاقت را بلد نیستی؟ خوب، خودت می رفتی اتاقت.

- ترسیدم شما ناراحت بشوید.

- بی خیال آقا هومن! چه ناراحتی؟ بگذار این دستبند را از دستت باز کنم.

و دستبند را که از مچ دست چپ هومن آویزان بود باز کرد. دوباره از پله ها پایین رفتند و هومن به سلولش برگشت. اینبار زندان بانس در سلول را قفل نکرد:

- غلط نکنم گشنه ات است، آقا هومن. الان خودم برایت غذا می آورم. چند تا تخم مرغ می خواهی؟ سه تا بس است؟ نیمرو های این حاجی ات معروف است. تخم مرغ رسمی و کره محلی، حرف ندارد.

چه شده بود؟ چرا زندان بانس اینقدر مهربان شده بود؟ چرا در سلول را قفل نکرد؟

چند دقیقه بعد، زندان بان با يك ظرف نیمرو، يك نصفه نان بربری، و يك لیوان بزرگ چای داغ وارد سلول شد:

- بخور هومن، حال کن! شنیدم از دیشب تا حالا این نامرد ها چیزی نداده اند بخوری! عجب آدم هایی پیدا می شوند! من اصلاً مثل این ها نیستم. بخور حاجی. بعد هم کمی استراحت کن.

هومن با ولع تخم مرغ های نیمرو را خورد. بعد آخرین سیگارش را کشید و چیزی نگذشت که همانجا کنار دیوار خوابش برد. اینبار خوابش بدون کابوس بود. وقتی سرانجام از صدای زندان بانس بیدار شد، هوا تاریک شده بود و لامپ شصت وات داخل سقف روشن بود:

- خوب خوابیدی آقا هومن؟ حالا پاشو برویم. دیگر اینجا کاری نداریم. سرت را بیاور جلو، این چشم بند را بگذارم روی چشمت. شرمنده ولی دستور دارم جان آقا هومن.

دوباره هومن را سوار ماشین کردند. اینبار يك سفر تقریباً يك ساعته. وقتی چشمبند را از روی چشمان هومن برداشتند، مقابل يك مهمانخانه در میدان شهرداری رشت بودند. راننده ماشین گفت:

- بفرما، آقا هومن. مهمانی تمام شد. امشب توی این مهمانخانه بخواب فردا با ایران پیما برو تهران سر خانه و زندگی ات. از من می شنوی راجع به این جریان و این مسافرتت هم با کسی صحبت نکن.

بعد يك بليط اتوبوس به دست هومن داد. يك كيسه پلاستيكي هم به هومن داد كه بند كفش ها، كمر بند و كيف پول هومن در آن بود.

- ببخشيد پذيرايي باب طبع شما نبود. انشاء الله دفعه بعد حسابي از خجالت در مي آييم. براي اتاق لازم نيست به مهمانخانه پول بدهي. فقط خودت را معرفي كن.

يعني به همين سادگي؟ هومن با نابوري از ماشين پياده شد. همين! به همين سادگي! نه به آن دستگيري اش، نه به اين آزادي اش! در مهمانخانه انگاري انتظارش را مي كشيدند:

- آقاي هومن /فتي؟

- بله.

- اين فرم را پر كن داداش.

- اتاق تان حمام دارد؟

- دستشويي و حمام ته راهرو است.

هومن فرم را پر كرد. وقتي به قسمت "قصد از مسافرت" رسيد مكث كرد. مسئول مهمانخانه گفت:

- چيزي هم نوشتي ايراد ندارد. فقط امضا كن داداش.

هومن كليد اتاقش را گرفت و بالا رفت. تمام بدنش عرق كرده بود. خودش از بوي بدنش ناراحت بود. اول به حمام ته راهرو رفت و دوش گرفت. با وجود اينكه مجبور بود همان لباس هاي كثيف را دوباره به تن كند، بعد از حمام حالش خيلي بهتر شد. بعد به تلفنخانه رفت و به تهران زنگ زد. به منزل خودشان تلفن كرد. پدرش گوشي را برداشت:

- تو كه ما را قبض روح كردي، پدر. كجا هستي؟

- رشت.

- رشت چه كار مي كني؟

- داستانش مفصل است. فقط زنگ زدم بگويم حالم خوب است. نگران نباشيد. به سوسن خبر بدهيد. فردا بر مي گردم.

- كي مي خواهي آدم بشوي؟ اين زن بيچاره ات از دلواپسي داشت پس مي افتاد. الان اينجاست. مي خواهي با هاش صحبت كني؟

- بدهيد صحبت كنم، لطفاً.

لحن سوسن حاكي از ناراحتي و شماتت بود:

- كجايي هومن؟ همين طور بي خبر مي گذاري مي روي، فكر نمي كني كه

همسرت ناراحت مي شود؟

- دست خودم نبود. پاي تلفن نمي توانم توضيح بدهم. فردا مي رسم تهران براي

جريان را تعريف مي كنم. فقط همينقدر بدان كه دستگيرم كرده بودند.

- خدا مرگم بدهد. براي چه دستگيرت كرده بودند؟

- مي آيم تهران براي تعريف مي كنم. تلفن كردم كه دلواپس نباشيد.

ساعت حدود نه شب بود. هومن در يك رستوران محلي براي شام كباب ترش و باقلي قاتق و پلوي كته خورد. بعد از شام اولين كاري كه كرد پيدا كردن گاراژ ايران پيما

بود. با میدان شهرداری فاصله زیادی نداشت. وقتی به مهمانخانه برگشت، از مسئول پذیرش خواهش کرد که ساعت شش صبح بیدارش کند. بلیط اتوبوسش برای ساعت هفت صبح بود. با وجود اینکه تقریباً تمام روز را خوابیده بود، به محض اینکه وارد رختخواب شد خوابش برد. نه گرما، نه رطوبت، نه پشه های سمج رشت، هیچکدام مانع نشد که یکسره تا ساعت شش صبح که مسئول پذیرش مهمانخانه بیدارش کرد راحت بخوابد.



سوار بر اتوبوس، در جاده تهران، همچنانکه از پنجره های بلند ایران پیما به سفیرود خروشان می نگریست که گاه و بی گاه آن پایین، ته دره، نمایان می شد، هومن وقت داشت که اینبار با چشمان باز به زندگی اش بیاندیشد، به سوسن، به این ناتوانی لعنتی که داشت زندگی شان را از هم می پاشید، به کلاس هایش در موسسه، به دانشگاه، به آینده، به مخمصه ای که بی اراده در آن دخیل شده بود، به دستگیری و رهایی اش که بی اختیار داشت هومن را در مسیر مخالفت با رژیم شاه قرار می داد، و به هزار و یک جنبه دیگر از آنچه در آن لحظه بود و آنچه قرار بود در آینده باشد.



در آن زمان، روش موسسه صادق که دکتر صدقت، صاحب امتیاز موسسه صادق خیلی به آن می بالید و الحق و والانصاف شاید در آن روز و روزگار، یعنی سی و دو سه سال پیش از این، با توجه به نیازها و هدفمندی های آن زمان محصلین زبان انگلیسی، بسیار نیز موثر به نظر می آمد، شامل تدریس دستور زبان انگلیسی بود به نحوی که شاگردان بتوانند با مقایسه جملات عادی فارسی با معادل های آن در زبان انگلیسی متدرجا زبان انگلیسی را فرا بگیرند. روش تدریس دکتر صداقت - اگر بشود عنوان روش را به آن اتلاق کرد - در چند عامل خلاصه می شد: اول ترتیب تدریس دستور زبان انگلیسی و گذار تدریجی از ساختار های ساده و بسیط به ساختار های پیچیده و مرکب. دوم ارائه مقایسه ای این ساختارها به این ترتیب که تقریباً تمام درس ها با ارائه ساختار فارسی شروع می شد و سپس با مقایسه آن با ساختار معادل در زبان انگلیسی ادامه می یافت. و سوم و شاید از همه مهمتر، نوعی تمرین ترجمه مستقیم از فارسی به انگلیسی به این صورت که معلم جملاتی را به زبان فارسی می گفت و شاگرد - شاگردان - بلافاصله آن جملات را به زبان انگلیسی بر می گرداندند. این کار به صورت شفاهی و بسیار سریع انجام می شد. هنر معلم - و

شاید هنر روش دکتر صداقت - در این بود که بتواند از جملات بسیار ساده شروع کند و متدرجا شاگردان را به مرحله ای هدایت کند که بتواند قاعده تدریس شده را در این جملات ساده استفاده کنند و جملات پیچیده تر بسازند. مثلا اگر درس روز روش استفاده از دو فعل در جمله بود، جملاتی که معلم برای ترجمه شفاهی ادا می کرد به ترتیب زیر ارائه می شد:

۱. می بینم. (فاعل + فعل)
۲. شما را می بینم. (فاعل + فعل + مفعول)
۳. می خواهم شما را ببینم. (فاعل + فعل + فعل + مفعول)

و وقتی شاگردان به این مرحله می رسیدند - یعنی ساختار تدریس شده را در جمله شان ترجمه می کردند - آنوقت معلم تمرین را با اضافه کردن دروسی که قبلا فرا گرفته شده بود ادامه می داد:

۴. نمی خواهم شما را ببینم. (تمرین جملات منفي در ساختار جديد)
 ۵. شما نمی خواهید من را ببینید. (ادامه تمرین جملات منفي. تمرین ضمائر فاعلي)
 ۶. آیا نمی خواهید من را ببینید؟ (تمرین جملات سئوالی در ساختار جديد)
 ۷. چرا نمی خواهید من را ببینید؟ (تمرین ادوات استفهام در ساختار جديد)
- و الخ...

نکند منع کنید این قصه گو را و خرده بگیرد بر او که چرا این چنین وارد جزئیات شده است در خصوص تدریس زبان انگلیسی و روش های تدریس و غیره. زبان انگلیسی و تدریس بزرگ ترین هنر هومن بود. هرچند که هومن در مکتب دکتر صداقت و در موسسه زبان صادق زبان انگلیسی و تدریس آنرا فرا گرفته بود، اما حتی شخص دکتر صداقت نیز به استعداد هومن در تدریس زبان غبطه می خورد. اصولا هومن در فراگیری هرآنچه که می توانست از وی در میانه یک جمع گل سر سبد بسازد و از بقیه متمایزش کند استعداد فراوانی داشت؛ نقاش خوبی بود؛ شعر خوب می دانست؛ گاه شعر هم می نوشت؛ به سیاست و مسایل سیاسی و تحلیل های سیاسی احاطه داشت؛ با سینما آشنا بود؛ به جایش انقلابی بود؛ کمونیست دو آتشه بود؛ اگر پایش می افتاد، دو روز حبس در زندان رکن دو نیروی هوایی - یا ساواک - را به دو سال زندان و شکنجه تبدیل می کرد و داعیه فعالیت ضد رژیم و ضد شاه سر می داد. هومن دن کیشوت بود در مصاف با آسیاب های بادی؛ لاکن چندان هنرمندانه ماجرا های مصاف دروغین اش را ترسیم می کرد که هر شنونده ای را به تحسین و امید داشت. فی الواقع دروغ هم نمی گفت. مثلا می گفت:

- وقتی در زندان ساواک بودم، تنها دلخوشی ام گوش دادن به صدای زنجره ها از پنجره سلولم بود.

دروغ نمی گفت، فقط هرگز از مدت حبسش سخنی به میان نمی آورد. اگر هم کسی می پرسید «می گفت»:

- اصلا دوست ندارم راجع به اش صحبت کنم.

و اگر ناگاه احساس می کرد که در رقابت با یک انقلابی واقعی دارد بازی را می بازد و نقشش را به عنوان گل سر سبد و شخص متمایز دارد از دست می دهد، آنوقت بیژن جزنی ها و خسرو گل سرخی ها هم ممکن بود ناگهان به درجه خرده بورژوا های ماجراجو تنزل پیدا کنند و تخطئه شوند. این هومن بود. خوب یا بد. این قصه گو قصد قضاوت ندارد.

با این همه، هومن که از نسل کویر بود، چه پر احساس بود! چه آکنده از شور بود! چقدر واقعی بود! چقدر تمام کاستی هایش قابل اغماض بود! چقدر هیچ چیز نبود و چقدر همه چیز بود! چقدر مثل همه بود! با تمام کاستی هایش، با تمام دروغ هایش، با تمام زشتی هایش، با همه ماجرا های عشقی اش، چقدر واقعی بود! چقدر دوست داشتنی بود!

در انتهای هر جلسه درس معلم جزوه می گفت. یعنی يك بار دیگر درس داده شده را همراه با مثال های ساده تکرار می کرد، و شاگردان آن را در دفترشان یادداشت می کردند. در این مرحله هومن از روشی استفاده می کرد که از دکتر صد/قت یاد گرفته بود، به این ترتیب که هر بار دفتر یکی از شاگردان را می گرفت، و در حالیکه بلند بلند دیکته می کرد تا بقیه شاگردان بنویسند، خودش هم در دفتر این شاگرد می نوشت و لذا کم اتفاق می افتاد که شاگردان عقب بیافتند و او مجبور شود جملات را تکرار کند.

یکبار که دفتر یکی از دخترانی را که در ردیف اول می نشستند گرفت، در ابتدای صفحه ای که قرار بود جزوه بنویسد جملات زیر را دید:

هومن عزیزم، بیش از جانم دوستت دارم. از لحظه ای که کلاسمان تمام می شود تا وقتی دو باره به کلاس بر می گردم، جز چهره محبوب تو هیچ چیز دیگری را نمی بینم. از جانم بیشتر دوستت دارم. ترا بخدا به این عاشق بیچاره ات کمی توجه کن. ترا بخدا!!

هومن نا باورانه دو باره به جملاتی که خوانده بود نگاه کرد. بعد سرش را بلند کرد و در چشمان دختر جوان هفده ساله ای که این جملات را نوشته بود خیره شده. نامش آذر بود. چه چهره معصومی داشت: سفید رو با مو های قهوه ای روشن و چشمان درشت عسلی. تمام اعضاء چهره اش متناسب و بی عیب بودند. قد بلند و کمی لاغر بود ولی اندام متناسبی داشت. آذر بدون احساس شرم در چشمان هومن نگاه کرد.

در پایان جزوه، هومن در دفتر آذر نوشت: "می دانی که من متاهل هستم؟"

ساعتی بعد، وقتی از کلاس دومش به دفتر معلمان برگشت، نامه ای را روی میز یافت که خطاب به او نوشته شده بود:

عزیزم، می دانم که متاهل هستی. ذره ای برایم اهمیت ندارد. تمام دنیا را می دهم که لحظه ای در آغوش تو باشم. هومن نازنینم، من يك سال دیگر بیشتر در ایران نخواهم بود. به محض اینکه دیپلم ام را بگیرم، پدرم مرا به آمریکا خواهد فرستاد. مادر و برادر هایم در آمریکا هستند. این يك سال را بگذار در آغوش تو بگذرانم. می خواهم مال تو باشم. می دانم که متاهل هستی و اصلا برایم مهم نیست که تو را با دیگری شریک باشم. ترا بخدا مرا از درگاهت مران! تو را بخدا!!

چه شجاعتی داشت این آذر! و هومن که تا چندی پیش خیانت در زندگی زناشویی را گناهی کبیره می پنداشت، اکنون تصمیم گرفته بود با این دختر، با این آذر که در بازی عشق هیچ محابایی نداشت، توانایی های خویش را به محک آزمون بگذارد. آیا واقعا این هومن بود که جسما ایراد داشت؟ باید به خودش ثابت می کرد که ایرادی ندارد.

چرا سوسن خودش به دکتر مراجعه نمی کرد؟ نکند رفته باشد و دکتر گفته باشد که هیچ ایرادی ندارد؟ نکند دکتر گفته باشد که ایراد قطعا از شوهرش است؟ هومن که فکر خیانت حتی به مخیله اش هم خطور نمی کرد، حالا بدون اینکه احساس گناه کند، در های قلبش را به روی /آذر باز کرده بود.

/آذر جوان و زیبا که وقتی به هومن ابراز عشق می کرد گونه های سفیدش سرخ می شدند و گاه با حالتی حاکی از خجالت و شرمساری نگاهش را از نگاه هومن می دزدید، به هر نوازش دست های هومن با ولع و خواهشی بی پایان عکس العمل نشان می داد. بعد يك روز که سوسن به منزل پدر و مادرش رفته بود و هومن قرار بود کلاس داشته باشد، هومن از فرهاد پیرزاده خواهش کرد که کلاس هایش را اداره کند، و /آذر را به آپارتمانش در خیابان جلفا برد. صاحب خانه در طبقه بالا زندگی می کرد لذا هومن خیلی با احتیاط ابتدا در کوچه و سپس در آپارتمانش را باز کرد و همراه با /آذر داخل شدند.

يك ساعت آینده لذتی را در بر داشت که هومن حتی در وحشی ترین رویا های دوران بلوغش هم آنرا تجربه نکرده بود. هومن هیچ ایرادی نداشت. /آذر تمام وجودش را در اختیار هومن گذاشت و هومن مثل گرسنه ای که بعد از چندین روز به سفره رنگینی از غذا رسیده باشد تمام آنرا بلعید. گاه /آذر از فرط لذت می لرزید و در گوش هومن نجوا می کرد که:

- کاش زن نداشتی عزیزم. ولی بخدا الان هم راضی هستم. مگر همسرت چه چیزی بیشتر از من از تو می گیرد؟ مگر تمام ازدواج و زناشویی به خاطر لحظه های عظیمی مثل این نیست؟ من الان بدون اینکه زنت باشم در اوج این لحظه های شیرین قرار دارم. تمام وجودم به تو تعلق دارد و از اینکه تو صاحبم هستی لذت می برم.

هومن هرگز به /آذر نگفت که هیچ وقت با همسرش سوسن این لحظه ها را نداشته است.

سفر های /آذر به آپارتمان هومن ادامه یافت. دیری نپایید که سوسن از طریق صاحبخانه که گویا هومن را دیده بود که با /آذر وارد ساختمان می شدند، از وجود دختری دیگر در زندگی هومن با خبر شد. هومن ابتدا حاشا کرد:

- بین سوسن، از يك طرف هر روز داری به من سر کوفت می زنی که بیمار هستم و به خاطر ناتوانی جنسی باید به پزشك مراجعه کنم، و از طرف دیگر تهمت می زنی که با دختر دیگری رابطه دارم! تصمیمت را بگیر عزیزم! آدمی که از نظر جنسی ناتوان است و هسر خودش را هم نمی تواند راضی کند، چطور می تواند با دختر دیگری رابطه داشته باشد؟

دو باره اعتماد بنفس هومن بازگشته بود. حرمت ذات جریحه دار شده اش ترمیم یافته بود. دوباره خویشتن را در اوج توانایی می دید، درست مثل آن روز هایی که اولین حقوقش را از نیروی هوایی گرفته بود. چندی بعد سوسن که همچنان باکره بود از هومن جدا شد و هرچند که هرگز به هومن نگفت که ایراد رابطه جنسی شان چه بوده است، هومن بعد ها از طریق یکی از آشنایان مشترکشان دانست که سوسن بعد از جدا شدن از او و قبل از ازدواج دومش تحت يك عمل جراحی قرار گرفته و ایراد جسمی اش را بر طرف کرده بود.

هومن، اما، حال که این دوران حقارت و ناتوانی را پشت سر گذاشته بود، دیگر خدا را بنده نبود. مثل اینکه هنوز اطمینان نیافته باشد که در ازدواجش با سوسن مقصر او

نبوده است، مثل اینکه بخواهد به خودش و به عالم و آدم ثابت کند که تقصیر او نبوده است، هر روز با زنی و دختری جدید دوست می شد و از آغوشی به آغوشی دیگر می رفت.

آذر سال بعد به آمریکا رفت. بعد از آذر و حتی در مدتی که آذر در ایران بود، هومن با مورین آشنا شد که اصلاً کانادایی بود. مورین در موسسه صادق تدریس می کرد و همسر یک پزشک ایرانی بود. مورین سی و چهار پنج سال داشت و با وجود اینکه متاهل و صاحب دو فرزند بود، سال ها در حاشیه زندگی هومن و در پس زمینه تمام ازدواج ها و رابطه هایش باقی ماند.

یک سال بعد از جدایی از سوسن، هومن با دختر ریزه میزه و تو دل برویی به نام شهلا که از شاگردانش بود ازدواج کرد. ازدواجش با شهلا هم یک سال بیشتر دوام نیاورد و بعد با /فسانه ازدواج کرد که داستانش را قبلاً برایتان مفصلاً گفته ام.



اوایل سال سوم دانشکده علوم سیاسی، هومن یکبارہ تصمیم گرفت که با علوم سیاسی به جایی نخواهد رسید و تصمیم گرفت که تغییر رشته بدهد. از آنجا که شغلیش تدریس زبان بود و در کنار تدریس ترجمه هم می کرد، تصمیم گرفت رشته ای را انتخاب کند که در آینده شغلی اش موثر باشد. لذا در سال هزار و سیصد و پنجاه در کنکور مدرسه عالی ترجمه شرکت کرد. بعد دانشکده علوم سیاسی را رها کرد و وارد مدرسه عالی ترجمه شد.

دیگر درس خواندن مثل قبل دشوار نبود. حالا دیگر نه فقط مشروط نمی شد، بلکه هر ترم حد اکثر تعداد واحد ها را می گذراند، بیست و دو واحد، بیست و سه واحد. تابستان ها هم واحد می گرفت. بعد از ترم اول، دیگر حتی در کلاس ها هم شرکت نمی کرد. همه استادانش می دانستند که درس کلاس برای هومن مطلب تازه ای ندارد و بنابراین اجازه می دادند فقط برای امتحان آخر ترم به دانشکده بیاید. گاه آنقدر واحد بر می داشت که بعضی از امتحانات آخر ترمش همزمان می شدند. آنوقت هومن نیم ساعت اول را به پاسخ دادن به سوالات یک امتحان می گذراند و بعد دوان دوان خودش را به جلسه امتحان دیگر می رساند و در آن هم شرکت می کرد. اغلب اوقات در هر دو امتحان هم الف یا ب می گرفت. به این ترتیب سه ساله لیسانسش را گرفت. وقتی از شهلا جدا می شد، تازه لیسانسش را گرفته بود و داشت دوران سربازی اش را می گذراند.



من هومن را از روز های اول دانشکده علوم سیاسی می شناختم. هم دانشکده نبودیم. هومن علوم سیاسی می خواند و من علوم قضائی. کلاس هامان در یک ساختمان تشکیل می شد. یکی دو تا کلاس مشترک داشتیم مثل کلاس آمارمان که مهندس مدنی آنرا تدریس می کرد یا کلاس اقتصادمان که دکتر نصر/صفهانی استادمان بود. خیلی وقت ها در کافه تریای دانشکده سر یک میز می نشستیم. دوستی واقعی مان، اما، از دوران سربازی شروع شد، از آن زمان که در زمستان سال ۱۳۵۳ سرنوشت هر دو مان را بعد از چهار ماه آموزشی به پادگان ۰۱ عجب شیر آورد. هومن دوره آموزشی را در پادگان فرح آباد که تیمسار/امین/افشار معروف فرمانده اش بود گذرانده بود. آنقدر از پادگان فرار کرده و بقول سربازخانه های آن دوره و زمانه نهستی کرده بود، و آنقدر سر پست عرق خورده و مست کرده و خوابیده بود که در پایان دوره به عنوان تنبیه به پادگان عجب شیر تبعیدش کرده بودند. و من که همسرم آذربایجانی بود و قرار گذاشته بودیم در مدت سربازی من نزد خانواده اش در تبریز زندگی کند، با پارتهی بازی توانسته بودم خودم را به عجب شیر منتقل کنم که نزدیک تبریز باشم و بتوانم آخر هفته ها را با همسرم بگذرانم.

ستوان دوم/الفتی که تا مدتی بعد از آمدن به عجب شیر هنوز سردوشی هایش را نگرفته بود، در گروهان پنجم از گردان دوم به عنوان افسر دسته به خدمت مشغول شد، و همراه با یک گروهان وظیفه تهرانی مسئول تعلیم یک عده سرباز صفر آذربایجانی و تهرانی شد. فرمانده پادگان ۰۱ عجب شیر در آن هنگام تیمسار/دانش بود، فرمانده گروهان پنجم سروان رحیمی، و اسم فرمانده گردان را هم به خاطر ندارم.

سه چهار ماه تمام، در زمستان سرد عجب شیر، ستوان دوم/الفتی تمام هم و غم اش را مصروف یاد دادن دست چپ و راست به سربازان دسته اش کرد. در این مدت با وجود اینکه تقریباً ازدواجش با شهلا به بن بست رسیده بود، چندین بار برای دیدن او و خانواده اش مرخصی گرفت و به تهران رفت. شهلا هم چندین بار به عجب شیر آمد و هربار دو سه روزی در باشگاه افسران پادگان با هومن ماند.

روز های سرد عجب شیر با یک، دو، سه، چهار گفتن و باز و بسته کردن تفنگ ام - یک و ژ - ۳ سپری می شد و شب هایش به عرق خوردن در باشگاه افسران. در این مدت هومن چندین بار در تبریز میهمان من و خانواده همسرم شد. در شب های باشگاه افسران بار ها تا پاسی از شب گذشته با هومن می نشستیم و حافظ و مولوی می خواندیم، شاملو و سهراب و اخوان ثالث و نیما می خواندیم. هومن با وجود اینکه تک زبانی صحبت می کرد، خیلی با احساس شعر می خواند، خیلی خوب حق کلام را به جای می آورد، و خیلی از اشعار را از بر بود. بعضی ها را آنقدر با احساس می خواند که موی بر اندام شنونده راست می شد و اشک در چشمانش حلقه می بست. زمستان/خون ثالث را که می خواند، تمام وجود شنونده از یاس پر می شد. مرغ آمین نیما را چندان با احساس می خواند که شنونده بی اختیار با این "درد آلود آواره" در نفرین و لعن صاحبان این "بیدادخانه" هم آواز می شد. و وقتی از حافظ می خواند که:

بیا تا گل برافشانیم و می در ساغر اندازیم

فلك را سقف بشكافيم و طرحي نو در اندازيم

چنان حق کلام را ادا مي کرد که انگاري حافظ زنده است و هم اکنون يك جايي همراه با "مردان جسور" در انتظار است که "شولاي مه" بيابان را بپوشاند تا وي از "خفيه گاه" خویش درآید و به دیدار عزیزان بشتابد.

خلاصه در سه چهار ماه زمستان سرد عجب شیر، من عاشق و شیفته هومن شدم. بعد ها فهمیدم که تمام کسانی که به نحوي با هومن سر و کار پیدا مي کردند یا کاملاً عاشق و شیفته اش مي شدند، یا از او نفرتي ژرف به دل مي گرفتند. و هیچ کس از این دو حالت مستثني نبود. باز بعد ها فهمیدم که خاستگاه نفرت کسانی که از هومن کینه به دل مي گرفتند حسادت عمیق شان نسبت به هومن بود. گویا حسادت و بخل در فرهنگ ما ایرانیان چندان مدموم و نکوهیده است که ناخودآگاه سعی مي کنیم با جمع آوري هزار و يك دليل موجه و نا موجه، حسادت را با تنفر و کینه جایگزین کنیم. مثل این است که خجالت مي کشیم علنا بگوئیم که به فلان یا بهمان کس حسودي مان مي شود، اما بسیار ساده مي توانیم در هر جايي بنشینیم و علنا بگوئیم که از فلان یا بهمان بیزاریم و تنفر داریم. در اغلب مواقع دیگران حتي دليلش را هم نمي پرسند: "لابد دليلي دارد که از فلاني بدش مي آید. مریض که نیست که بیخودي از کسی کینه به دل بگیرد!"

خودتان امتحان کنید. یکنفر را که در میان دوستان و آشنایانتان سري در سر ها دارد انتخاب کنید و نزد دیگران بروید و بگوئید که از او بدتان مي آید. خواهید دید که در نود و نه درصد موارد کسی ازتان دليلي نخواهد خواست. بعد نزد برخي دیگر که هر دوي شما را مي شناسند بروید و بگوئید که به فلاني حسودي تان مي شود. تقریباً بي برو برگرد با این پرسش مواجه خواهید شد که "چرا؟ مگر چي ات از فلاني کمتر است؟" خلاصه کنم: حسادت دليل مي خواهد و مدموم است تنفر دليل نمي خواهد و حتي مدموم هم نیست. در بسياري از موارد وقتي از کسی مي پرسني که چرا از فلان یا بهمان بدش مي آید، جواب مي شنوي که "همین جوري. دليل لازم ندارد."

تنفر نقطه مقابل عشق و شیفتگی ست. همانطور که عشق کور و کر است، تنفر هم نابینا و ناشنواست. خواب عشق با سپیده دم آگاهی و شناخت به پایان مي رسد. آتش تنفر را اما کمتر آبي مي تواند خاموش سازد. آتش تنفر در جریان طوفان حسادت زبانه مي کشد و همه چیز را در اطراف خود مي سوزاند. دليل هم لازم ندارد. دنبال آگاهی و معرفت و شناخت هم نمي گردد. فقط مي سوزاند. و اگر خوب دقت کنید، خواهید دید که خاستگاه بسياري از تنفر ها بخل و حسد است. همسایه ماشين بنز دارد و اتاق هایش را فرش هاي تبریز و کاشان و قم مفروش کرده است، برو بیا دارد و صندوق صندوق میوه و خوار و بار وارد خانه اش مي شود. پس دزد و مال مردم خور است والا از کجا این همه ثروت را آورده؟ اگر دزد نبود که نمي توانست اینقدر ریخت و پاش داشته باشد!

نه که شما به این همسایه حسودي تان بشود، نه! مگر آدم عاقل به دزد و مال مردم خور حسادت مي کند؟ زبانم لال. نه، شما از این همسایه بدتان مي آید. از او متنفر هستيد به خاطر اینکه این بابا دزد و مال مردم خور است. مردك رزل و کثيفي ست. يك لحظه هم به فکرتان نمي رسد که ممکن است تمام مال و منالاش را از راه حلال و با عرق جبین به دست آورده باشد. شاید از من و شما استعدادش بهتر بوده، فکرش بهتر کار مي کرده، و آن موقعي که من و شما در کافه آوانس پولمان را بالاي آبجو شمس و استار مي دادیم و عرق پنجاه و پنج و اتحاديه مي خوردیم و مست و کیفور مي شدیم، این بابا توي خاك و خل هاي شمیران نو و جواديه تهران پارس زمین متری يك قران و دو ريال مي خریده و حالا که تهران اینقدر پاي قله توچال خودش را ولو کرده،

از فروش آن زمین ها کلي پول به هم زده است. حالا چرا شما باید از این همسايه متنفر باشید؟ غير از این است که به این شخص حسودي تان مي شود؟ نه، ترا بخدا غير از این است؟ اگر دليل ديگري داريد، رو کنيد که ما هم روشن بشويم.

تمام کسانی که در موسسه از هومن متنفر مي شدند، از همین سنخ بودند. به هومن حسودي شان مي شد. هومن هنوز بيست سالش تمام نشده بود که کلاس هاي توفل موسسه صادق را راه انداخت، و به همراه همکار جوان ديگري به نام مجيد خالقي تدریس و اداره این کلاس ها را به دست گرفت.

بعد از انقلاب، بعد از يك غيبت چهار پنج ساله، وقتي دو باره به موسسه صادق برگشت، کلاس هاي مکالمه موسسه صادق را بر پا کرد. موسسه صادق تا آن زمان شهرتش را مدیون کلاس هاي گرامرش بود. هومن ناگهان انقلابي در کار موسسه ايجاد کرد و با وجود آوردن کلاس هاي مکالمه تعداد شاگردان موسسه صادق را در مدت کوتاهی به دو برابر رساند. این در زمانی بود که موسسه صادق در صحنه رقابت با موسسات ديگري چون سيمين و ميلاد عقب افتاده بود و کم و بیش بازي را باخته بود. موسسات ديگر از روش هاي جديد تر استفاده مي کردند حال آنکه موسسه صادق همچنان با همان روش قديمي دکتر صدقت دستور زبان تدریس مي کرد. هيچ يك از کسانی که سال ها بود در موسسه درس مي دادند و در طول دوران غيبت هومن همچنان در موسسه باقي مانده و فاعل و فعل و مفعول کرده بودند، به این صرافت نيافته بودند که زمانه عوض شده است و مردمی که براي يادگيري زبان به آموزشگاه هاي انگليسي مراجعه مي کنند احتمالا اولويت هاشان تغيير کرده است.

هومن بعد از يك غيبت چند ساله، در سال هزار و ۱۳۶۳ از خزرشهر به تهران بازگشت و به محض شروع مجدد کار در موسسه صادق، این تغيير اولويت ها را در میان محصلان زبان انگليسي تشخيص داد و بلافاصله اقدام به ايجاد کلاس هاي مکالمه کرد. اولش با چهار کلاس شروع شد ولي چيزي نگذشت که تعداد شاگردان مکالمه از تعداد محصلان کلاس هاي گرامر بیشتر شد. بسياری از کسانی که گرامر مي خواندند، در کلاس هاي مکالمه هم ثبت نام مي کردند و بنابراین درآمد موسسه ظرف شش ماه از دو برابر هم بالغ شد.

دکتر صدقت که تا چندي پيش تقريباً از ادامه کار موسسه اش نااميد شده و اغلب اتاق هاي ساختمان موسسه را به آموزشگاه جديدالتاسيسي به نام دانشمند که در کار کلاس هاي آمادگي کنکور بود واگذار کرده بود، دوباره به کار آموزش زبان در ايران اميدوار شد. هومن، نرسیده از گرد راه، رياست بخش بزرگي از کلاس هاي صادق را عهده دار شد. و این مثل خاري بود که در چشم بقيه که از فرط بخل و حسادت داشتند مي ترکيدند فرو رفته باشد. این ها هرگز از خود نپرسيدند که چرا ما به فکرمان نرسيد که اولويت هاي بازار آموزش زبان انگليسي تغيير کرده است؟ يا چرا ما نتوانستيم دوره جديد مکالمه را به وجود بياوريم و مطالب درسي و آزمون ها و روش تدریس آنرا تدوين کنيم؟ این ها که بعضي هاشان شاگردان قديم خود هومن بودند و در کلاس هاي هومن زبان انگليسي را فرا گرفته بودند ناگهان از هومن متنفر شدند:

- از گرد راه نرسیده، براي ما رئيس شده! مگر ما چه مان از این هومن /فتني کمتر است؟

و ديگر هرگز نخواستند به این حقيقت بياندیشند که چهار پنج سال تمام، در غياب هومن، ایشان مي توانستند بدعت گذار این روش و کلاس هاي جديد باشند. بخل و حسادت راه را بر تعقل و تفکر بست و از آنجا که نمی خواستند به کاستي ها شان

اذعان کنند راه تنفر را پیشه کردند و هیچ حربه ای را برای ضربه زدن به هومن فرو نگذاشتند.

از دیگر سو، گروه بزرگی هم در موسسه به کار مشغول بودند که هومن را دوست داشتند، شیفته شیوه های ابتکاری هومن بودند، و اذعان داشتند که هومن با تدوین مطالب درسی و روش تدریس کلاس های مکالمه، انقلابی در کار موسسه صادق ایجاد کرده است. این گروه به روشنی می دیدند که با بازگشت هومن تعداد کلاس هایشان بیشتر شده و طبعاً درآمدشان بالا رفته است. این ها به هومن احترام می گذاشتند و مدیریتش را قبول داشتند. این بخل و حسد گروه کینه توزان را دامن می زد و شعله تنفرشان را سوزاننده تر می کرد، آنقدر که سرانجام در سال ۱۳۶۵ با علم کردن ارتباط عاشقانه میان هومن و *سابرینا* - که قبلاً برایتان در باره اش صحبت کرده ام - زیر پای هومن را سست کردند. کمی بعد هومن از ترس آبرو ریزی و کمیته و دادگاه مبارزه با مفساد اجتماعی» موسسه را ترک کرد.

به این ترتیب هومن باز مدتی از *موسسه صادق* دور ماند. در این مدت ابتدا تلاش کرد از طریق ایتالیا به آمریکا برود و به *سابرینا* چشم آبی که اینک در آمریکا بسر می برد پیوندد. بعد از اینکه این نقشه اش عملی نشد، به ایران بازگشت و مدتی در موسسات سیمین و میلاد تدریس کرد. بعد هم مدتی در *آموزشگاه زبان سینا* به کار پرداخت که داستانش را کم و بیش برایتان گفته ام. بعد هم وقتی *محمد ابراهیمی* صاحب امتیاز *آموزشگاه سینا* پایش را در یک کفش کرد که گویا هومن نمی تواند تا وقتی در قرارداد با *آموزشگاه سینا* کار می کند نامش را در انتهای نوشته های درسی اش بگذارد و گویا چون هومن حقوق بگیر او بود این مطالب و جزوات آموزشی همه به او تعلق دارد، هومن بدون اینکه ذره ای تاسف داشته باشد، *آموزشگاه سینا* را رها کرد و همراه با *مهسا* و چند نفر دیگر از کارمندان و معلمان *سینا* دوباره به *موسسه صادق* بازگشت. اینبار به مدت بیش از یک سال مدیریت موسسه را به عهده داشت.

موسسه که در طول غیبت هومن تعداد زیادی از شاگردان و معلمان زنده اش را از دست داده بود با بازگشت او بسرعت دوباره رونق گرفت و باز دوباره بخیلان و حسودان بخل و حسد شان را در غالب کینه و نفرت به کار انداختند. اینبار اما حربه شان چندان موثر نیافتاد. هومن دیگر فقط در استخدام موسسه نبود. اینبار هومن با دکتر *محسن صدقت* و خواهرزاده اش که جوانی بود همسن و سال هومن به نام *ایمان* در شرکتی با هدف تاسیس آموزشگاه های شعبه *موسسه صادق* در شهرستان ها شریک شده بود. هومن در تمام این موسسات جدید از ده تا پانزده درصد شریک بود.

دیری نباید که تعداد شعبات *موسسه صادق* در شهرستان ها بالغ بر سی شعبه شد. هومن مدیر آموزش و هماهنگ کننده این شعبات بود. دیگر بخیلان و حسودان راهی برای ضربه زدن به هومن نداشتند. بدگویی ها و نمایی های ایشان دیگر به جایی نمی رسید. هومن حالا شریک دکتر *صدقت* بود. حتی اگر کارش را به عنوان هماهنگ کننده و مدیر آموزش این آموزشگاه ها از دست می داد، باز هم شریک بود. برای اولین بار در زندگی اش، هومن احتیاج نداشت تصمیم هایش را برای استخدام یا اخراج دبیران نزد کسی توجیه کند.

بعد درست در همین زمان، در اوج موفقیت حرفه ای، رویداد های گذشته ناگهان راه را بر زندگی آینده هومن سد کردند، و مسائلی پیش آمد که هومن را ناگزیر به ترک وطن و فرار به آمریکا کرد. این قصه گو به وقتش این مسائل را برایتان خواهم گفت، ولی فی الحال اجازه بدهید باز به گذشته بر گردیم و وقایع دوران بعد از سربازی هومن را دنبال کنیم.



حالا هومن از سه‌لا هم جدا شده و با *افسانه* ازدواج کرده بود. *افسانه* دختری بود قد بلند، درشت اندام، و بسیار جذاب. وقتی با کفش پاشنه بلند در کنار هومن می ایستاد یکی دو سانتیمتر از او بلند تر بنظر می آمد.

افسانه در رادیو کار می کرد. صدابردار بود. در مرکز رادیو در میدان ارگ، همه چشمشان دنبال *افسانه* بود. هومن در آن زمان ها تازه خدمت سربازی را تمام کرده و بعد از يك سفر کوتاه آمریکا به ایران برگشته بود. دنباله خدمت سربازی هومن، بعد از چند ماهی که در سرمای زیر صفر عجب شیر به به یاد دادن دست چپ و راست با استفاده از گچ و ذغال به يك عده سرباز صفر بی سواد گذشته بود، بسیار ساده و بی اتفاق طی شد. تیمسار *دانش*، فرمانده ۰۱ عجب شیر پس از اینکه اطلاع یافت که هومن زبان انگلیسی را خوب می داند، بلافاصله وی را به تهران و به پادگان *باغشاه* که مرکز ترابری ارتش بود منتقل کرد. در اینجا هومن با يك عده مستشار آمریکایی کار می کرد که دست چپ و راستشان را می شناختند و ماموریتشان کامپیوتری کردن سیستم ترابری و پشتیبانی ارتش شاهنشاهی بود. بیشتر وقت هومن به مسافرت به بنادر و شهر های مدخلی شمال و جنوب، مثل *جلفا* و *سرخس* یا *خرمشهر* و *آبادان* و *بندرعباس*، سپری می شد. در این مسافرت ها هومن مترجم و گوش و زبان این مستشاران آمریکایی بود. در فواصل بین مسافرت ها تقریباً بی کار بود و لذا باز در موسسه وظایفی از قبیل نوشتن امتحانات و تدوین مطالب درسی را ادامه می داد.

بعد از پایان دوران سربازی، با یکی از همین آمریکایی ها مسافرتی شش ماهه به آمریکا کرد. از سال ها پیش، از زمانی که در میان کتاب های پدر، کتابی به نام *آمریکا، سرزمین نو* را خوانده بود، شیفته این سرزمین و تلاش مردان و زنانی شده بود که تقریباً با دست خالی برای فرار از ظلم و ستم شاهان اروپایی به این قاره نویافته سفر کرده و آنرا به درجه ای از اقتدار رسانده بودند که در دو جنگ جهانی اول و دوم قاره کهنه را از سقوط به ورطه فاشیزم نجات داده بود.

جورج واشینگتن و *آبراهام لینکلن* برای هومن مظاهر آزادی و برابری بودند. رویای آمریکایی شروع کردن از صفر و رسیدن به ثروت و منزلت برای هومن جاذبه ای مقاومت ناپذیر داشت. هومن می خواست این سرزمین فرصت ها را ببیند. می خواست با این مردم آشنا شود. می خواست در صورت امکان تحصیلاتش را در این سرزمین دنبال کند. بنابراین وقتی یکی از این مستشاران آمریکایی که سرگردی بود بنام *هف مستر* در پایان ماموریتش در ایران از او دعوت کرد که مدتی را در آمریکا مهمان او و خانواده اش باشد، هومن در پذیرفتن تردید نکرد.

خانه این سرگرد آمریکایی در شهر *سان حوزه* در منطقه خلیج *سان فرانسیسکو* در شمال ایالت کالیفرنیا بود. در اینجا بود که هومن با هیپی ها و هیپی گری آشنا شد. در همین زمان بود که کتاب *دنیای گستاخ نو اثر آلدوس هاکسلی* را خواند. در همین

دوران بود که در تظاهرات دانشجویان دانشگاه برکلی علیه جنگ ویتنام شرکت کرد و به کنفدراسیون دانشجویان ایرانی مقیم آمریکا ملحق شد و علیه شاه در خیابان های سان فرانسیسکو شعار داد. این زمان مقارن با اوج رسوایی و ترگیت و استعفای ریچارد نیکسون بود، و هومن که با تعجب شاهد قدرت عظیم گزارشگران و خبرنگاران آمریکایی بود تصمیم گرفت که پس از بازگشت به ایران هرچور شده خود را در محافل مقاله نویسان و عاملان رسانه های گروهی وارد سازد.

آشنایی با جنگ ویتنام و بازی های سیاسی شرکت های تسلیحاتی آمریکایی بزودی رویای آمریکایی را برای هومن مثل قطره ای شبنم صبحگاهی در زیر آفتاب کویری بخار کرد و به آسمان فرستاد. در این زمان بود که هومن دریافت که چگونه پیش قراولان آبادانی آمریکا با قتل عام بومیان سرزمین نو، اراضی و منابع این سرزمین را غصب کردند و مدنیت آمریکایی را بر مزار زن ها و بچه های سرخپوستان که مالکان اصلی این مرز و بوم بودند بنیاد گذاشتند. در این زمان بود که هومن دانست که چگونه ثروت آمریکایی با بهره گیری از کار مجانی بردگان سیاه آفریقایی به چنگ آمده است و چطور هنوز سیاهان، در این سرزمین فرصت ها، شهروندان درجه دو محسوب می شوند و از فرصت زندگی آزاد بی بهره اند.

ناگهان تمام باور های هومن در مورد نظام حاکم بر این سرزمین نو فرو پاشید. هومن دانست که دموکراسی در آمریکا معادل انتخاب میان دو قطب از پیش تعیین شده است که با پول و نفوذ سرمایه داران تمام تریبون های تبلیغاتی را به خود اختصاص می دهند. دانست که در این مملکت تنها راه ادامه حیات همشکل و هم هدف شدن با دیگران است. به محض اینکه کسی علم متفاوت بودن را بلند کند، مهر غیر عادی بودن و دیوانگی و ضد اجتماع بودن بر پیشانی اش می خورد. اگر در روسیه شوروی سوئزنیستین ها را به جرم دگراندیشی به تیمارستان ها می فرستند، اینجا در این سرزمین فرصت ها، اینها را به عنوان هیپی و بی خانمان و ولگرد از اجتماع طرد می کنند. لذا در این سرزمین برای غیر عادی بودن هم کانال های مجازی مثل هیپی گری ایجاد کرده بودند. هومن با تمام علاقه ای که به نهضت هیپی گری داشت و به رغم اینکه ساده گرایی و درویش مسلکی اعضای این فرقه را می ستود، آن را به عنوان مغرایی برای تجلی بی خطر و بی سر و صدای اعتراض به نظام حاکم بر آمریکا محکوم می کرد.

هومن چند سال پیشتر ۱۹۱۴ اثر معروف جورج اورول را خوانده بود. حالا بعد از خواندن دنیای گستاخ نو یکپاره انگاری در های وحی بر روی وی باز شد. آری، اگر رژیم های خودکامه ای چون کمونیست های استالینی، فرانکوی اسپانیا، پینوشه شیلی، یا همین اعلیحضرت خودمان در ایران، برای کنترل مردم و سرکوب نهضت های آزادیخواهی به سبک ۱۹۱۴ از روش های قرون وسطایی شکنجه و زندان و اعدام استفاده می کنند، امپراتوری های اقتصادی نوینی همچون ایالات متحده آمریکا برای حکومت بر مردمشان به شیوه دنیای گستاخ نو از آخرین دست های علوم روانشناسی و پزشکی بهره می گیرند و تمام تلاششان را در راستای هماهنگ کردن و همشکل کردن خواست ها و احتیاجات مردمشان مبذول می کنند.

حکومت کردن بر مردمی که همه در یک ساعت صبح بیدار می شوند، همه در یک ساعت از روز سوار اتوموبیل هاشان می شوند، همه در طول ساعات مشخصی از روز در اداره ها و سازمان ها و کارخانه ها کار می کنند، همه در زمان مشخصی به خانه بر می گردند، همه بیس بال تماشا می کنند و پاپ کورن - چس فیل - می خورند، همه قسط خانه و اتوموبیل و یخچال و تلویزیون می دهند، همه خسته از کار روزانه به رختخواب می روند، و همه دوباره روز تازه را مثل بقیه آغاز می کنند، کار بسیار ساده ای ست. متفاوت بودن در چنین اجتماعی معادل غیر عادی بودن است و غیر

عادي بودن نوعي ناهنجاري رواني به حساب مي آيد، همچنانکه وحشي داستان *دنياي گستاخ نو* غير عادي و ناهنجر محسوب مي شد. بعد چندي نمي گذرد که آزاديخواهي معادل تمايل به متفاوت بودن مي شود و لذا به عنوان نوعي ناهنجاري از طريق مردمان عادي که همه هم شکل و هم هدف هستند محکوم مي شود.

در سفر شش ماهه اش به آمريکا، هومن که با نوعي شيفتگي به آمريکا آمده بود، آرام آرام به نوعي دلزدگي از مدنيت آمريکايي - که هنوز هم هومن از اتلاق واژه فرهنگ به آن اکراه دارد - رسيد. بعد با وجود اينکه براي دوره فوق ليسانس زبانشناسي در يکي از بهترين دانشگاه هاي آمريکا يعني دانشگاه کاليفرنيا در لس آنجلس پذيرفته شده بود، ترجيح داد به ايران بازگردد. به اين ترتيب، پس از شش ماه، چندي بعد از استعفای ریچارد نیکسون متعاقب اقتضای سياسي و ترگیت و کمی قبل از پایان گرفتن جنگ ویتنام، هومن از سرگرد هف مستر و همسر و دختر جوان مو بور و چشم آبی شان خداحافظي کرد و به تهران برگشت تا با *افسانه* آشنا شود، دوباره فکر کند که عاشق شده است، و دوباره - براي بار سوم - ازدواج کند.



داستان آشنایي هومن و *افسانه* به اين ترتيب بود که پس از بازگشت هومن از مسافرت شش ماهه ینگ دنيا و شروع کار مجدد وي در موسسه *صادق*، سازمان راديو و تلويزيون ملي براي آموزش زبان انگليسي به کارکنان سازمان « با موسسه *صادق* قراردادي بسته بود و هومن مسئوليت آموزشي اين قرار داد را عهده دار شده بود. از سوي ديگر *افسانه* از سوي سازمان به عنوان رابط و هماهنگ کننده به موسسه *صادق* معرفي شده بود و بنا بر اين در ارتباط مستقيم با هومن قرار گرفته بود. اين ارتباط کاري موجب شده بود که هومن و *افسانه* تقريبا يك روز در ميان يا در محل راديو ايران در ميدان ارگ و يا در موسسه *صادق* جلسه داشته باشند.

دل بستن به *افسانه* زيبا روي و جذاب کار ساده اي بود. و براي هومن دل از *افسانه* زيبا ربودن هم زياد دشوار نبود. هومن که خوب شعر مي خواند، هومن که با ادبيات آشنا بود، هومن که از دانش سينما و تئاتر بي بهره نبود، خيلي زود *افسانه* را شيفته خویش ساخت. يکي دو بار با هم به جلسه نمايش فيلم وزارت فرهنگ و هنر در خيابان بهارستان رفتند. يك بار بعد از جلسه کاري در مرکز راديو ايران در ميدان ارک نهار را در چلوکبابي *نايب* دهنه بازار خوردند و به مختار که کباب ها را داغ داغ از روي سيخ در بشقاب چلو پرتاب مي کرد خنديدند. و بعد از سفري يك هفته اي به اصفهان درست در دل زمستان سال ۱۳۵۵، واقامت در هتل شاه عباس، و گردش هاي روزانه در چارباغ و ميدان شاه، و وقتي برف آمد و پروازشان به تهران باطل شد، يکي دو روز بيشتر در اصفهان و گلوله برف بازي در کنار زاینده رود. سرانجام که با اتوبوس به تهران بازگشتند، *افسانه* تقريبا مطمئن بود که حامله است.

هرچند که *افسانه* حامله نبود ولي چندي بعد هومن و *افسانه* ازدواج کرده بودند، و از باقي ماجرا هم که آگاه هستيد.

در همین سال ها بود که به یمن آشنایی افسانه با محافل ادبی رادیو، هومن شروع به ترجمه داستان های کوتاه و نوشتن مقالات و نقد های ادبی کرد. در آغاز افسانه کار های هومن را به نام خودش به رادیو می داد و از بابت شان حق التحریر دریافت می کرد. چندی بعد، اما، هومن به گروه *ادب/امروز* که تحت زعامت شاعر فقید *نادر نادرپور* فعالیت می کرد راه یافت و خیلی زود در میان اعضاء و خصوصا نزد شخص *نادرپور* منزلت و جایگاهی پیدا کرد، آنقدر که در برنامه *آینه آینه* که صبح های جمعه از شبکه دوم رادیو پخش می شد برنامه ای مستقل به نام *تقویم ادبی و هنری هفته* را به خود اختصاص داد. در سایر برنامه های گروه *ادب* نیز نوشته ها و ترجمه هایش با اقبال شنوندگان مواجه شد. شاعر فقید *نادر نادرپور* که خود تک زبانی سخن می گفت به هومن جوان که او هم تک زبانی و با سین هایی که بیشتر به شین می مانست صحبت می کرد توجه خاصی نشان می داد و ذوق و استعداد سرشار او را ستایش می کرد.

چندی نگذشت که هومن به هفته نامه *تماشا* که ارگان رسمی سازمان رادیو و تلویزیون ملی ایران بود نیز راه پیدا کرد و هر هفته داستانی یا مقاله ای یا نقد فیلمی از وی در این مجله به چاپ می رسید. در همین اوان بود که هومن به قدرت قلم خویش به عنوان حربه ای برای مبارزه با ستم عمال شاه و پلیس خفیه او پی برد و هر از گاه ترجمه ها و مقالاتش را طوری با ظرافت تغییر می داد که بدون اینکه دم به تله بدهد به نحوی نمادی از رژیم و روش های آن انتقاد کرده باشد. سانسورچی های مجله *تماشا*، ولی، خیلی زنگ شده بودند و چندین بار اینگونه نوشته ها را بدون ارائه هیچ گونه دلیلی به وی مسترد کردند. یکی دو بار هم علنا اخطار گرفت که از گنجاندن مطالب بو دار در مقالات و داستان هایش پرهیز کند.

یک بار در ابتدای سال ۱۳۵۷ در محل دفتر مجله در طبقه پنجم ساختمان رادیو و تلویزیون نبش تخت *طاووس* و *روزولت*، از طریق شخصی که معلوم بود مامور ساواک است رسماً مورد سئوال و جواب قرار گرفت. ولی در این زمان دیگر اهرم های کنترل شاه و *ساواک* مخوفش بسیار سست و ضعیف شده بودند، و پیدا بود که نهضت ضد استبداد عملاً داشت عرصه را بر رژیم تنگ و تنگ تر می کرد. از خیلی پیشتر رژیم شروع به آزاد کردن زندانیان سیاسی ای که به اتهام ارتکاب جرایمی نظیر مقاله نوشتن و شعر گفتن در *اوین* و سایر زندان ها به سر می بردند کرده بود. لذا هرگز کسی به سراغ هومن نیامد.

در این زمان هومن از کلاس هایش در موسسه نیز به عنوان تریبونی برای روشنگری علیه رژیم استفاده می کرد. در یکی دو مورد بعضی از پدر و مادر ها به موسسه آمده یا تماس گرفته بودند که کلاس زبان جای درس زبان است و معلم نباید در کلاس زبان مسایل سیاسی را مطرح کند. دکتر *صداقت* هم شدیداً به هومن اخطار داده بود و تهدید کرده بود که موضوع را با *همایون کاوه* در میان خواهد گذاشت. معهذاً مدتی بود از این *همایون کاوه*، دوست ساواکی دکتر *صداقت*، خبری نبود.

نهضت در آن زمان همچنان دارای صبغه های دموکراسی و ضد استبدادی بود. برعکس تحلیل های شاه که اصرار داشت که مخالفان وی همه کمونیست های دست پرورده شوروی هستند، مایه های کمونیستی یا حتی مذهبی نهضت بسیار کم رنگ و نامحسوس بود. اغلب کسانی که مثل هومن قلم و کلام خود را در اختیار نهضت گذاشته بودند، امیدوار بودند که ترکیبی از نیرو های ملی، مثل جبهه ملی و نهضت آزادی، رهبری جنبش ضد استبداد را در دست بگیرند و نهایتاً جانشین رژیم شاه شوند. کسانی که علم *آیت الله خمینی* را بالا می بردند محدود بودند. *آیت الله خمینی* در میان قاطبه مردم چندان شناخته شده نبود. با اینهمه امروز هومن بدرستی می

داند که در آن زمان او و بسیاری دیگر از نیرو های ملی و چپگرا به شدت از قدرت و نفوذ مذهب و رهبران مذهبی در میان اکثریت مردم ایران غافل بودند.

بعد یکبار در اواخر تابستان ۱۳۵۷ بعد از اخراج آیت الله خمینی از عراق و اسکان موقت ایشان در نوفل لوشاتو پاریس، وقتی عکس آیت الله با مشیت گره کرده اش پشت جلد مجله تایم را اشغال کرد، هومن کم و بیش متوجه مسیری شد که جنبش در آن داشت پیش می رفت. معلوم بود که نیرو های ملی و حتی گروه های دست چپی موافقت کرده اند که از آیت الله خمینی به عنوان عامل وحدت آفرین جنبش ضد شاه استفاده کنند.

همچنانکه قبلا هم گفتم در آن زمان آیت الله خمینی زیاد در میان مردم شناخته شده نبود. لاقلا دور و بری های هومن چندان با آیت الله آشنایی نداشتند. مادرش اصلا از ملا ها بدش می آمد و عاشق خاندان سلطنت بود. پدر هومن نام خمینی را در ارتباط با قیام خرداد سال ۱۳۴۲ شنیده بود. برادر های هومن اصلا خمینی را نمی شناختند.

در میزان شناخت مردم با آیت الله همین بس که وقتی هومن مجله تایم را به کلاس برد و عکس آیت الله خمینی را نشان شاگردانش داد و قسمتی از مقاله را برایشان خواند، یکی از شاگردان که پسر جوانی بود بسیار مذهبی با ته ریشی که تازه روی صورتش سبز شده بود، به اعتراض برخاست و کلاس را ترک کرد که "شما دارید به حضرت آیت الله توهین می کنید. همه می دانند که روح الله يك اسم بهایی است. آنوقت شما و آن مجله تایم تان که معلوم است از کجا می آید، می گوید آیت الله روح الله خمینی. باید خجالت بکشید." و این میزان آشنایی جوان ها - حتی بسیاری از جوان های مذهبی - با آیت الله خمینی بود.

اما در حالیکه نیرو های ملی و دست چپی برای شناساندن هدف ها و برنامه هاشان به مردم هیچ تریبون و رسانه ای در اختیار نداشتند، نیرو های مذهبی، خیلی زود، با استفاده از شبکه وسیع مساجد و تکایا، آیت الله خمینی را به مردم معرفی کردند. چندی نگذشت که آیت الله نه فقط عامل وحدت نهضت شد بلکه رهبری آن را هم در دست گرفت.

کسانی که با روند انقلاب ۱۳۵۷ آشنایی دارند، به خوبی می دانند که نیرو های مذهبی تا مدتی بعد از پیروزی انقلاب هیچ گونه برنامه مدون و مشخصی برای اداره مملکت ارائه ندادند. تنها برنامه و هدف جنبش ساقط کردن شاه بود. آیت الله با نوعی سماجت که کم و بیش بوی انتقامجویی از آن به مشام می رسید، تنها شعارش این بود که "شاه باید برود." اینکه در پی رفتن شاه چه خواهد شد همواره در پرده ای از ابهام قرار داشت. سخنان آیت الله در مورد آزادی های فردی و اجتماعی دو پهلو و مبهم بود. وقتی راجع به برنامه های بعد از پیروزی انقلاب از مذهبپوین سوال می شد، با زرنگی پاسخ می دادند که "اول لاله، بعد الهی الله!"

هومن مثل خیلی دیگر از نیرو های ملی و دست چپی رهبری آیت الله را با تردید پذیرفته و قبول کرده بود که فعلا وقت چانه زدن سر برنامه های آتی بعد از پیروزی انقلاب نیست و فی الحال باید تمام هم و غم را مصروف ساقط ساختن رژیم شاه ساخت.

هومن ضمن پشتیبانی از نیرو های ملی، در عمل يك کمونیست بود، از آن کمونیست ها که دست چپی های دو آتشفشان با عنوان کمونیست های شرمگین یاد می کنند. هومن به خدا اعتقاد داشت. عاشق امام رضا (ع) بود. وقتی پسر اولش پیمان با نوعی عارضه ریوی و مشکل تنفسی به دنیا آمد و دکتر ها شانس زنده

ماندنش را اندک اعلام کرده بودند، هومن همسر و فرزند نوزادش را در بیمارستان رها کرد، و شبانه با اتوموبیل راهی مشهد شد. صبح زود به زیارت امام رضا (ع) رفت، یک ساعتی را در حرم با امام محبوبش خلوت کرد، و بعد بدون هیچگونه استراحتی دوباره به تهران برگشت. عجیب اینکه اواخر روز، وقتی پای به بخش اطفال بیمارستان گذاشت، سر پرستار انگلیسی بخش لبخند زنان به طرفش آمد و گفت:

- خطر رفع شده است، آقای/فتی. تنفس پسران عادی شده است. خیلی شانس آوردید. می دانید که از هر هزار بچه فقط یکی با این بیماری به دنیا می آید، و از هر هزار نوزادی که با این بیماری متولد می شوند متأسفانه فقط یکی زنده می ماند؟ خیلی برایتان خوشحال هستم.

- وای، چه خبر خوشی! باید جشن بگیریم. شما کی شیفت تان تمام می شود؟ شام امشب مهمان من. قبول؟

- مگر شما متاهل نیستید؟

- چه ربطی دارد؟ اولاً زیاد با همسرم توافق نداریم و همین روز ها قرار است جدا بشویم. ثانیاً فعلاً که در بیمارستان است. شام خوردن هم که غدغن نیست. نگفتید کی ساعت کاری تان تمام می شود؟

در سه چهار ماه بعدی مری، سر پرستار انگلیسی بیمارستان مهرداد، و هومن تقریباً هر روز سه چهار ساعتی را در آپارتمان مری گذراندند. وقتی مری به انگلیس باز می گشت، خیلی سعی کرد هومن را قانع کند که با وی به انگلیس برود. هومن، اما، واقعاً قصد نداشت از *افسانه* جدا شود.

هومن را چه می شود؟ این میل مفرط هومن به زنان و دختران را چگونه توجیه کنم؟ آیا اصلاً توجیهی لازم است؟ زبانه ای هرزه است آیا این هومن؟ این هومن که پروانه وار از گلی به گلی دیگر پرواز می کند و به هر یک چند صباحی بیش دل نمی بندد، شهوترانی بی مقدار است آیا؟ هومن به تمام دختران و زنانی که به زندگی اش گام می گذاشتند عاشق می شد. به تمام شان دل می بست. به همه شان احترام می گذاشت. برعکس مردان هم سن و سالش که در محافل مردانه شان راجع به رابطه های جنسی شان لاف می زدند، هومن هرگز از بعد اثبات مردانگی و موفق بودن در ارتباط های جنسی به افراد جنس مخالف نگاه نمی کرد. هومن در فرهنگ مردانه ایران، از زاویه مساوات کامل و احترام با زنان و دختران زندگی اش رفتار می کرد؛ نه از سر تظاهر و تزویر. نه، کاملاً صادقانه و از سر اعتقاد قلبی به تساوی زنان و مردان.

در آن سال های دهه هفتاد میلادی که هنوز بسیاری از مردان تفاوت های جسمی زنان و مردان را معیار قرار می دادند و قدرت فیزیکی مردان را نشانه تفوق و برتری جنس نر بر ماده می دانستند، هومن استدلال می کرد که در زمانه ای که با فشردن یک دکمه نا قابل می توان به کمک یک ماشین - یک جرثقیل مثلاً - وزنه ای چندین تنی را به راحتی جا به جا کرد» زور بازو نمی تواند معیار برتری و عدم مساوات اناث و ذکور باشد. آیا زن ها و مرد ها متفاوتند از این باب که زنان باردار می شوند و بچه می زایند و مردان از این موهبت بی نصیب اند؟ آیا این نشانه برتری زنان بر مردان است، یا مردان بر زنان؟ هومن از سال ها پیش» از همان زمان ها که با آلدوس هاکسلی و داستان «دنیای گستاخ نو» آشنا شده بود، عمیقاً اعتقاد پیدا کرده بود که تولید مثل نشانه برتری کسی بر کسی نیست. هومن آن روزی را که تولید مثل در لوله های آزمایشگاهی و بدون نیاز به مردان یا زنان، در مراکز تولید مثل، به شکلی کاملاً برنامه ریزی شده و متناسب با نیاز های اجتماع به نیروی انسانی، صورت پذیرد، زیاد دور از ذهن و نا شدنی نمی دید. آن روز دیگر ارتباط جنسی دو جنس مخالف جز عشق و التذاذ هیچ دلیل دیگری نخواهد داشت.

هومن به زنان زندگی اش عشق می ورزید؛ احترام می گذاشت. در تمام ارتباط هایش باید اطمینان حاصل می کرد که طرف مقابلش به همان اندازه او و یا حتی بیشتر از این رابطه متمتع می شود. قانون بده و بستان آزاد و منصفانه بر تمام زندگی عشقی هومن حاکم بود.

آیا باز می توان هومن را زنیاره ای هرزه تصور کرد؟ شاید! معیار های فرهنگی اجتماع ایران رفیق باز بودن را برای یک مرد خصیصه ای مثبت می داند. ولی همین معیار ها ارتباط یک مرد را با چند زن بطور هم زمان یا حتی در فواصل زمانی مختلف ویژگی ای منفی به شمار می آورد، و چنین مردی را زنیاره و هرزه می خواند. لذا طبیعی ست که خواننده داستان هومن، اگر زنی باشد، او را هرزه ای شهوتران بداند، و اگر مردی باشد، با نوعی احساس حسادت که معمولا به شکل تنفر متجلی می شود، هومن بیچاره را مورد قضاوت قرار دهد. این راوی بنا ندارم از هومن دفاع کنم. اگر از هومن به دلیل ارتباط های فراوانش متنفر شده اید، با این تنفر بسازید. بنا نیست هومن برای کسی الگویی باشد. باران که می بارد هزاران قطره آب از آسمان بسوی زمین فرو می بارد، برخی در لجنزار فرو می افتند. برخی بر سطح دریا می افتند. و برخی دیگر بر جویبار ها و رودخانه ها. هومن تنها یکی از این قطره های بی مقدار باران است، شفاف و پاک. هنوز اما فرو نیافتاده است. هنوز اما معلوم نیست که این تندبادی که زندگی نام دارد بر برکه ای بیاندازدش یا در چمنزاری یا در لجنزاری.

امام رضا (ع) امام محبوب هومن بود. حضرت علی (ع) برای هومن اسوه مردانگی بود. امام حسین (ع) اسوه انقلابیگری و فداکاری در راه حق و حقانیت بود. و هومن در شیوه بسیاری دیگر از امامان شیعه، شیوه مبارزه مورد علاقه اش یعنی مبارزه و مقاومت منفی را می دید.

به هر حال کمونیزم هومن با آنچه که مارکس و لنین راجع به کمونیزم می گویند بسیار متفاوت بود. کمونیزم هومن خواستار توزیع عادلانه ثروت نبود. هومن به شعار معروف "از هرکس به اندازه توانش، به هرکس به اندازه نیازش" قائل نبود. در کمونیزم هومن مساوات نقوی به شمار نمی آمد. هومن به مساوات و برابری ابناء بشر اعتقاد نداشت و هنوز هم ندارد. هرگونه تلاش برای یکسان کردن افراد از نظر هومن بیگانه کردن انسان با فطرت و طبیعتش به شمار می آید. در کمونیزم هومن هر کس باید به اندازه توانش کار کند، و هر کس باید متناسب با تلاشش از ثروت جامعه بهره مند شود. در کمونیزم هومن توزیع عادلانه فرصت ها جایگزین توزیع عادلانه ثروت می شود. از نظر هومن وظیفه دولت این است که برای افراد جامعه فرصت های پیشرفت و ترقی را به وجود بیاورد، بطوریکه فرزند یک بلوچ به همان اندازه امکان مدرسه رفتن، تحصیل کردن، استفاده از تسهیلات پزشکی، و ترقی و تعالی را داشته باشد که فرزند فلان دکتر یا مهندس تهرانی. بعد اگر آن بلوچ زاده عرضه استفاده از فرصت ها و امکانات برابر را نداشت، بدیهی ست که باید فقیر و تهیدست باقی بماند و هرچه سرش بیاید حق اش است.

در کمونیزم هومن جایی برای ایثار و فداکاری وجود ندارد. هومن اصلا به ایثار و از خودگذشتگی قائل نبود و نیست. وی به داد و ستد آزاد و عادلانه میان افراد اجتماع اعتقاد دارد. بدیهی ست که وظیفه دیگر دولت نظارت دقیق بر این داد و ستد آزاد و عادلانه و تضمین استمرار آن است. این داد و ستد آزاد می تواند مادی یا معنوی باشد، می تواند معامله یک کالا یا عشق و ازدواج باشد. فرقی ندارد. چه در خرید و فروش کالا، و چه در عشق و ازدواج، اگر طرفین متعاملین در مقابل آنچه ارائه می دهند، به اندازه کافی دریافت نکنند، خویشان را مغبون احساس خواهند کرد و معامله به هم خواهد خورد. برو برگرد هم ندارد. کلاهبرداری یعنی اینکه کسی با زبان بازی و زرنگی کالایی مادی یا معنوی را در یک معامله نابرابر و ناعادلانه به دیگری تحمیل کند -

قالب کند. دیر یا زود طرف مغبون به حقیقت معامله پی خواهد برد و احساس غبن خواهد کرد و در صدد انتقام و جبران بر خواهد آمد. از طرفی که احساس غبن می کند نمی شود انتظار فداکاری و ایثار و گذشت داشت.

دستگیری داوطلبانه از نیازمندان و کمک به محتاجان بدون انتظار دریافت ما به عوض به امید ارضاء معنوی یا اجر اخروی صورت می گیرد. ارضای معنوی در مقابل خدمت یا کمک مادی به دیگران این معامله را پایاپای می سازد. انتظار اجر اخروی در مقابل خدمت یا کمک مادی به دیگران نوعی نسبیة فروشی است. کسی که دست به چنین معامله ای می زند انتظار دارد در آن دنیا اصل را با بهره اش دریافت کند، و لذا اگر در روز عاشورا به تشنه ای آب داده است، در آن دنیا توقع شیر و عسل خواهد داشت.

در فلسفه هومن خودخواهی نقشی محوری دارد. هومن به نوعی خودخواهی فلسفی قائل است که آنرا موتور جوامع بشری می داند. بنظر هومن انسان هرچه می کند برای ارضاء خویشتن می کند. هرچه آدمی خویشتن را بیشتر دوست داشته باشد، ظرفیتش برای دوست داشتن دیگران بیشتر می شود. در پس تمام اختراعات و اکتشافات بشر نفع شخصی نهفته است. اگر این خودخواهی فلسفی نبود گالیله و برادران رایت و هنری فورد و نیوتون و کخ دست به اختراعات و اکتشافات شان نمی زدند، شکسپیر و ویکتور هوگو و داستایفسکی و حافظ و مولوی و شاملو این همه آثار بدیع را خلق نمی کردند، راندراند و ونگوگ و مانی و کمال الملک این همه زیبایی و ظرافت نمی آفریدند، و بتهوون و چایکوفسکی و موتزارت و باخ این همه نوازی زیبا و دلنشین را بوجود نمی آوردند! تمام دستاوردهای بشری در نتیجه خودخواهی این یا آن دانشمند و فیلسوف و مخترع و مکتشف و هنرمند به کف آمده است.

متأسفانه این خودخواهی فلسفی می تواند از کانال های منفی هم خود را بروز بدهد. آنوقت نتیجه اش جنگ های جهانی اول و دوم می شود، هیروشیما و ناکازاکی می شود، استثمار مردم هندوستان و برده داری در آمریکا می شود. لذا وظیفه دیگر یک دولت مردمی نظارت بر نحوه بروز این خودخواهی فلسفی است.

هومن برای دولتی که می خواست جانشین حکومت شاه شود سه وظیفه مرکزی قائل بود: اول توزیع عادلانه فرصت ها و امکانات به نحوی که فقیر و غنی به یک اندازه به وسایل پیشرفت و تعالی مادی و معنوی دسترسی داشته باشند. دوم تضمین و نظارت دقیق بر داد و ستد آزاد و عادلانه به طوریکه در هیچ معامله ای، اعم از مادی یا معنوی، هیچیک از طرف ها مغبون نشود و احساس غبن نکند. و سوم نظارت بر نحوه بروز خودخواهی فلسفی افراد اجتماع به نحوی که موجب اضرار و خسران دیگران نشود و صرفاً در جهت تعالی شخصی و اجتماعی به کار بیافتد.

از نظر هومن آزادی و برابری و مساوات همه شعار های مبهم طبقاتی هستند. در طول مدت انقلاب، کمونیست ها سنگ آزادی و برابری را به سینه می زدند تا به محض به دست آوردن قدرت آزادانه از سرمایه داران و مالکان سلب آزادی کنند. مذهبیهون اسلامی - یا هر مذهبی می خواهد باشد - شعار آزادی و مساوات می دادند تا پس از کسب اهرم های حکومتی دیگر مذاهب را محدود سازند. ملیون شعار آزادی و مساوات را در صدر برنامه های خود جای داده بودند تا با کسب قدرت، آزادی تجارت خارجی را با وضع تعرفه ها و مالیات ها محدود کنند.

برای هومن نوع حکومت آتی - حکومتی که قرار بود بعد از شاه زمام مملکت را به دست بگیرد - اصلاً مهم نبود. هومن بنا داشت حکومت آینده را با معیار های خود محک بزند و در صورت نزدیکی آن با نقطه نظر های خودش، فارغ از نوع حکومت - اسلامی،

ملی، سوسیالیستی یا کمونیستی - مادامیکه در چارچوب آن معیارها باقی می ماند، آنرا پذیرا باشد.

در هر حال در آن روزهای تابستان، پائیز، و زمستان ۱۳۵۷ در بحبوحه تظاهرات و بگير و ببندهای جنبش ضد استبدادی مردم، هومن بیشتر به گروه های دست چپی و به ملی گراها تمایل داشت. با توجه به ارتباط هایی که در مدت اقامت شش ماهه اش در آمریکا با کنفدراسیون دانشجویان ایرانی مقیم آمریکا به هم زده بود، به برخی از اعضای سازمان چریک های فدایی خلق ایران معرفی شد و برای نشریه کار، ارگان سازمان، مقاله می نوشت و ترجمه می کرد. در همین زمان یکی از اتاق های آپارتمانش در قیطره را به تاپ و تکثیر اعلامیه های آیت الله خمینی و تحلیل آنها از طریق سازمان اختصاص داده بود، و از طریق گروهی از شاگردانش این اعلامیه ها را در تظاهرات پخش می کرد و به در و دیوارها می چسباند.

در متن تمام این فعالیت ها نیز همواره امیدوار بود که يك جورى در میانه این شلوغی ها تمام اسناد و مدارک مالیاتی آتش بگیرند و از بین بروند تا او از دست گزک بزرگی که به دست افسانه داده بود راحت شود.

در هر حال تمام عقاید سیاسی هومن، تمام شناخت هومن از جهان سیاست، درست یا غلط، هرگز خرج هدفمند کردن زندگی و فعالیت های وی نشد و قرار هم نبود بشود. طرز فکر سیاسی هومن برای ابراز نظر کردن بود؛ برای آن بود که در هر محفلی که می نشیند، خویشتن را مسلط به مسایل سیاسی مملکت و دنیا جلوه دهد، گل سر سبد مجلس باشد، و تمام توجه ها را به خود جلب کند. هومن آیا از کمبود توجه رنج می برد؟ چه بسا! چه بسا زنبارگی و هرزگی هومن نیز از همین نیاز بی پائانش به توجه ناشی می شد. چه بسا!

در این قصه که اصلاً نمی خواستم سیاسی باشد، هرگز قصد نداشتم به تحلیل های سیاسی بپردازم. اگر در مورد دلایل انقلاب و ماجراهای سال ۱۳۵۷ کمی روده درازی کرده ام فقط از این باب بوده است که هومن را بیشتر و بهتر بشناسانم به شما که خواننده صبور این سطور هستید. نکند خدای ناکرده خیال کنید که آنچه می نویسم نظر این قصه گوی حقیر است. همه اش زیر سر هومن است. همه اش برای این است که هومن را بهتر بشناسید. اگر در این قصه از حال و هوای سیاسی دوران های مختلف زندگانی هومن سخن رفته است، تنها از این باب بوده که زندگی هومن از بستر این جریانات سیاسی گذشته است، و هومن به فراخور سن و سال، در هر زمانی به نحوی و شیوه ای به این وقایع عکس العمل نشان داده است. مثل آن موقعی که در مرکز وقایع پانزده خرداد ۱۳۴۲ قرار گرفت بدون اینکه ذره ای از آنچه می گذشت شناخت داشته باشد. یا آن روزهایی که در بحبوحه جنگ ویتنام، خویشتن را در میانه تظاهرات دانشجویان آمریکایی علیه جنگ ویتنام یافت، و با برخی از اعضای کنفدراسیون دانشجویان ایرانی مقیم آمریکا آشنا شد و شانه سایید. و یا در آن روز های زمستانی سال ۱۳۵۷ که به انگیزه های گاه شخصی و گاه اجتماعی و گاه سیاسی و گاه نیز ماجراجویانه در وقایع انقلاب دخیل شد. والا نه این راوی آدمی سیاسی هستم» و نه هومن عاشق پیشه به سیاست تعلق خاطر دارد. سیاست که خراب شود خانه اش انشاءالله و و بخشکد ریشه اش به امید پروردگار، خود را در زندگی هومن عاشق مسلک داخل کرد و وسیله ای شد در میان سایر ابزار برای اینکه هومن خویشتن را از دیگران متمایز سازد و به راست و دروغ، گاه که لازم می شد، از خود تصویری سیاسی - یا انقلابی - ارائه دهد.

در همین دوران بود که رابطه اش با زیبا آغاز شد و همچنانکه قبلاً برایتان گفتم از افسانه جدا شد و يك سال بعد با زیبا ازدواج کرد و سپس از ترس دستگیر شدن و

افتادن به دام جمهوری اسلامی به شمال کوچ کرد و چند سال آینده را در خزرشهر ساکن شد.